قيمت
م

١٢٢

کتاب گلستان ١٢ ...

صاحب و مالك منلا ابراهيم
م

خط گلدی صانمه اوپر بنم عذارنه
بر کاغذه یازلدی کسمه بنی سنانه

ايا صوفيه

٤٢٢٤

I

باره

١٢٢

1

ادب تاجست كه از نور الهی نعمت
بنه بر سر برو هر جا كه خواهی

ادب ملك ملوكان جهانست
ادب پیر و زمین و آسمانست

هذا قاعدة لطيفة

[illegible] علم [illegible]

[illegible]

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات

[illegible]

ثاء و حاء و صاد و ضاد و طاء و ظاء و عین

[illegible]



قد وقف هذه النسخة الجليلة سلطاننا الاعظم والخاقان المعظم مالك البرين والبحرين
خادم الحرمين الشريفين السلطان ابن السلطان السلطان الغازی محمود خان وقفا صحيحا
شرعيا لمن طالع واسترشد وانا واسعد خلد الله تعالى ملكه الامجد حرره الفقير
احمد شيخ زاده المفتش باوقاف الحرمين الشريفين عفی عنهما

منت خدای را عز وجل که طاعتش موجب قربتست • وبشکر
اندرش مزید نعمت • هر نفسی که فرو می رود ممد حیاتست •
وچون بر می آید مفرح ذات • پس در هر نفسی دو نعمت
موجودست • وبر هر نعمتی شکری واجب **بیت**

از دست وزبان که بر آید • کز عهدهٔ شکرش بدر آید

اعملوا آل داود شکرا وقلیل من عبادی الشکور

بنده همان به که ز تقصیر خویش • عذر بدرگاه خدای آورد
ورنه سزاوار خداوندیش • کس نتواند که بجای آورد

باران رحمت بی حسابش همه را رسیده • وخوان نعمت
بی دریغش همه جا کشیده • پردهٔ ناموس بندگان
کنهکار بگناه فاحش ندرد • ووظیفهٔ روزی
منکران بخطای منکر نبرد **قطعه**

ای کریمی که از خزانهٔ غیب • کبر وترسا وظیفه خور داری
دوستانرا کجا کنی محروم • تو که با دشمنان نظر داری

فراش باد صبارا گفته تا فرش زمردین بگسترد •
ودایهٔ ابر بهاری را فرموده تا بنات نبات را در مهد
زمین بپرورد • ودرختانرا بخلعت نوروزی قبای
سبز ورق بپوشانیده • واطفال شاخ را بقدوم موسم ربیع
کلاه شکوفه بر سر نهاده • وعصارهٔ نائی بقدرت او
شهد فایق شده • وتخم خرما بتربیتش نخل باسق گشته **قطعه**

ابر وباد ومه وخورشید وفلك در کارند •
تا تو نانی بکف آری وبغفلت نخوری •

همه از بهر تو سرگشته و فرمان بردار •

• شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری

حديث درخبرست از سرور کائنات • و مفخر موجودات •

و رحمت عالمیان • و صفوت آدمیان • و تتمهٔ دور

زمان • محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم بيت

شفیع مطاع نبی کریم •• قسیم جسیم بسیم وسیم

چه غم دیوار امت را که دارد چون تو پشتیبان •

مفاعيلن چه باک از موج بحران را که باشد نوح کشتیبان

بلغ العلی بکماله • کشف الدجی بجماله •

• حسنت جمیع خصاله • صلوا علیه و آله •

که اگر یکی از بندگان گنهکار پریشان روزگار

دست انابت بامید اجابت بدرگاه حق جل و علا

بردارد • ایزد تعالی و تقدس در وی نظر نکند • بازش بخواند

باز اعراض کند • بازش بتضرع و زاری بخواند • حق سبحانه

و تعالی گوید یا ملائکتی • لقد استحییت من عبدی •

و لیس له غیری • فقد غفرت له • و استجبت دعاءه •

دعاش را اجابت کردم • و حاجتش را بر آوردم • که

از بسیاری دعا و زاری بنده شرم دارم بيت

کرم بین و لطف خداوندگار • گنه بنده کرده است او شرمسار

عاکفان کعبهٔ جلالش بتقصیر عبادت معترفند که

ما عبدناک حق عبادتک • و واصفان حلیهٔ جمالش

بتحیر منسوب که ما عرفناک حق معرفتک قطعه

گر کسی وصف او ز من پرسد • بی دل از بی نشان چه گوید باز

عاشقان کشتگان معشوقند • بر نیاید ز کشتگان آواز

یکی از صاحبدلان سر بجیب مراقبت فرو برده بود •

و در بحر مکاشفه مستغرق شده • و آنگه که از آن حالت

بازآمدی یکی از اصحاب گفت ازان بوستان که بودی ما را چه
تحفه آوردی • گفت بخاطر داشتم که اگر بدرخت گل برسم
دامنی پر کنم هدیهٔ اصحاب را • چون برسیدم بوی گلم
چنان مست کرد که دامنم از دست برفت قطعه

ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز •
کان سوخته را جان شد و آواز نیامد •
این مدعیان در طلبش بی خبرانند •
کانرا که خبر شد خبری باز نیامد •

قطعه ای برتر از خیال و گمان و قیاس و وهم •
وز هرچه گفته‌اند شنیدیم و خوانده‌ایم •
مجلس تمام گشت و بپایان رسید عمر •
ما همچنان در اول وصف تو مانده‌ایم •

در محامد پادشاه اسلام • اتابک اعظم • مظفر الدین

٤ • ابوبکر بن سعد بن زنگی خلد الله ایام دولتهما •
ذکر جمیل سعدی که در افواه عوام افتاده است • و صیت
سخنش در بسیط زمین رفته • و قصب الجیب حدیثش که
بعالم منتشر شده • که همچون شکر میخورند • و رقعهٔ
منشآتش چون کاغذ زر می برند • بر کمال فضل و بلاغت
او حمل نتوان کرد • بلکه خداوند جهان • قطب دایرهٔ
زمان • و قایم مقام سلیمان • و ناصر اهل ایمان • شاهنشاه
معظم • اتابک اعظم • مظفر الدین • ابوبکر بن سعد بن زنگی
ظل الله تعالی فی ارضه • رب ارض عنه وارضه • بعین عنایت
نظر کرده است • و تحسین بلیغ فرموده • و ارادت صادق
نموده • لاجرم کافهٔ انام • از خواص و عوام • بمحبت او
گراییده‌اند • که الناس علی دین ملوکهم رباعی

زانگه که ترا بر من مسکین نظرست • آثارم از آفتاب مشهورترست

گر خود همه عیبها بدین بنده درست •

هر عیب که سلطان بپسندد هنرست •

گلی خوشبوی در حمام روزی | رسید از دست مخدومی بدستم
بدو گفتم که مشکی یا عبیری | که از بوی دلاویز تو مستم
بگفتا من گلی ناچیز بودم | ولیکن مدتی با گل نشستم
کمال همنشین در من اثر کرد | وگرنه من همان خاکم که هستم
اگر من گرد عالم خود برآیم | نیفتد چون تو دلداری بدستم
منم سعدی درین وادی نشسته | بخاک پای تو بت می پرستم

دعاگوی تو ام هر جا که هستم

اللهم متع المسلمین بطول حیاته • وضاعف ثواب جمیل حسناته • وارفع درجة اودائه وولاته • ودمر علی اعدائه وشناته • والحرس بما تلی فی القران من ایاته • اللهم آمن بلده واحفظ ولده عربیه

لقد سعد الدنیا به دام سعده | وایده المولی بالویة النصر

٥

کذلک تنشؤ لینة وهو عرقها • وحسن نبات الارض من کرم البذر

ایزد تعالی و تقدس خطه پاک شیراز را بهیبت حاکمان عادل • وهمت عالمان عامل • تا زمان قیامت • در امان وسلامت نگه دارد بمنه وفضله • قطعه

برون رفتم از تنگ ترکان چو دیدم •
جهان درهم افتاده چون موی زنگی •

همه آدمی زاده بودند لیکن | چو گرگان بخونخوارگی تیز چنگی
چو باز آمدم کشور آسوده دیدم | پلنگان رها کرده خوی پلنگی
درون مردمی چون ملک نیک محضر | برون لشکری چون هژبران جنگی
چنان بود در عهد اول که دیدی | جهان پر ز آشوب و تشویش و تنگی
چنین شد در ایام سلطان عادل | اتابک ابوبکر سعد بن زنگی

اقلیم پارس را غم از آسیب دهر نیست •
تا بر سرش بود چو توی سایه خدا •

امروز کس نشان ندهد در بسیط خاک
مانند آستان درت مأمن رضا
بر تست پاس خاطر بیچاره گان و شکر
بر ما و بر خدای جهان آفرین جزا
یارب ز باد فتنه نگه‌دار خاک پارس
چندانکه باد را بود و آب را بقا

سبب تألیف این کتاب یکشب تأمل ایام گذشته
می‌کردم و بر عمر تلف کرده تأسف می‌خوردم و
سنگ سراچهٔ دل را بالماس آب دیده می‌سفتم و این بیتها
مناسب حال خود می‌گفتم مثنوی

هردم از عمر می‌رود نفسی — چون نگه می‌کنم نماند بسی
ای که پنجاه رفت و در خوابی — مگر این پنج روز دریابی
خجل آنکس که رفت و کار نساخت — کوس رحلت زدند و بار نساخت

خواب نوشین بامداد رحیل — باز دارد پیاده را ز سبیل
هر که آمد عمارتی نو ساخت — رفت و منزل بدیگری پرداخت
وان دگر پخت همچنان هوسی — وین عمارت بسر نبرد کسی
یار ناپایدار دوست مدار — دوستی را نشاید این غدار
نیک و بد چون همی بباید مرد — خنک آن کس که گوی نیکی برد
برگ عیشی بگور خویش فرست — کس نیارد ز پس ز پیش فرست
عمر برفست و آفتاب تموز — اندکی ماند و خواجه غره هنوز
ای تهی دست رفته در بازار — ترسمت پر نیاوری دستار
هر که مزروع خود بخورد بخوید — وقت خرمنش خوشه باید چید

بعد از تأمل این معنی مصلحت چنان دیدم که در نشیمن عزلت
نشینم و دامن صحبت فراهم چینم و دفتر از گفتهای
پریشان بشویم و من بعد پریشان نگویم بیت
زبان بریده بکنجی نشسته صم بکم — به از کسی که نباشد زبانش اندر حکم

تا یکی از دوستان که در کجاوه انیس من بودی و در حجره جلیس من برسم قدیم از در درآمد چندانکه نشاط و ملاعبت کرد و بساط مداعبت گسترد جوابش نگفتم و سر از زانوی تعبد برنگرفتم رنجیده نگه کرد و گفت

قطعه

کنونت که امکان گفتار هست / بگوی ای برادر بلطف و خوشی
که فردا چو پیک اجل در رسد / بحکم ضرورت زبان درکشی

یکی از متعلقان منش برحسب واقعه مطلع گردانید که فلان عزم کرده است و نیت جزم که بقیت عمر در دنیا معتکف نشیند و خاموشی گزیند تو نیز اگر توانی سر خویش گیر و مجانبت پیش گیر گفتا بعزت عظیم و صحبت قدیم که دم برنیارم و قدم برندارم مگر آنگه که سخن گفته شود بعادت مألوف و طریق معروف که آزردن دوستان جهلست و کفارت یمین سهلست و خلاف راه

صوابست و نقض عهد اولوالالباب که ذوالفقار علی در نیام و زبان سعدی در کام

قطعه

زبان در دهان ای خردمند چیست / کلید در گنج صاحب هنر
چو در بسته باشد چه داند کسی / که جوهرفروشست یا پیله‌ور
اگرچه پیش خردمند خامشی ادبست / بوقت مصلحت آن به که در سخن کوشی
دو چیز طیره عقلست دم فروبستن / بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی

فی الجمله زبان از مکالمه او درکشیدن قوت نداشتم و روی از محادثه او گردانیدن مروت ندانستم که یار موافق بود و ارادت صادق

بیت

چو جنگ آوری با کسی برستیز / که از وی گزیرت بود یا گریز

بحکم ضرورت سخن گفتیم و تفرج کنان بیرون رفتیم در فصل ربیع

که صولت برد و امید بود * و آثار دولت ورد رسیده. بیت

پیراهن برگ بر درختان | چون جامهٔ عید نیکبختان

اول اردیبهشت ماه جلالی | بلبل گوینده بر منابر قضبان

بر گل سرخ از نم اوفتاده لآلی | همچو عرق بر عذار شاهد غضبان

فاعلاتن مفاعلن فعلن

شبی در بوستان با یکی از دوستان اتفاق مبیت افتاد *
موضعی خوش و خرم * و درختان درهم * گفتی که خردهٔ مینا بر خاکش
ریخته است * و عقد ثریا از تاکش درآویخته. قطعه

روضة ماء نهرها سلسال | دوحة سجع طیرها موزون

آن پر از لالهای رنگارنگ | وین پر از میوه‌های گوناگون

باد در سایهٔ درختانش | گسترانیده فرش بوقلمون

بامدادان که خاطر باز آمدن بر رای نشستن غالب آمد *
دیدمش دامنی گل و ریحان و سنبل و ضیمران فراهم آورده * و رغبت
شهر کرده * گفتم که گل بوستان را چنانکه دانی بقائی نبود *

و عهد گلستان را وفائی نباشد * و حکما گفته‌اند هرچه نپاید
دلبستگی را نشاید * گفتا طریق چیست * گفتم برای نزهت
ناظران * و فسحت حاضران * کتاب گلستان نامه تصنیف
توانم کرد که باد خزان را بر اوراق او دست تطاول نباشد *
و گردش زمان عیش ربیعش را بطیش خریف مبدل نکند. نظم

فعلاتن مفاعلن فعلن

بچه کار آیدت ز گل طبقی | از گلستان من ببر ورقی

گل همین پنج روز و شش باشد | وین گلستان همیشه خوش باشد

حالی که من این سخن بگفتم * گل از دامن بریخت * و در دامنم
آویخت که الکریم اذا وعد وفا * فصلی در همان روز اتفاق
در بیاض افتاد * در حسن معاشرت * و آداب محاورت *
در لباسی که متکلمان را بکار آید * و مترسلان را بلاغت افزاید
فی الجمله هنوز از گل گلستان بقیتی موجود مانده بود که
گلستان نامه تمام شد * و تمام آنگاه شود بحقیقت که

پسندیده آید در پناه شاه جهان سایهٔ کردگار

و پرتو لطف پروردگار و ذخر زمان و کهف امان المؤید

من السماء المنصور علی الاعداء عضد الدنیا والدین

معین الدولة القاهرة غیاث الملة الباهیة جمال الاسلام

فخر الانام سعد بن اتابک الاعظم شاهنشاه المعظم

مالک رقاب الامم مولی ملوک العرب والعجم سلطان البر

والبحر وارث ملک سلیمان ابوبکر بن سعد ادام الله

اقبالهما وجعل الی کل خیر مآلهما بکرشمهٔ لطف خداوندی

مطالعه فرماید

قطعه

گر التفات خداوندیش بیاراید

نگارخانهٔ چینی و نقش ارژنگیست

امید هست که روی ملال در نکشد

ازین سخن که گلستان نه جای دلتنگیست

علی الخصوص که دیباچهٔ همایونش ° بنام سعد ابو بکر سعد بن زنگیست °

عذر تقصیر خدمت ° و موجب اختیار عزلت ° تقصیر و تقاعدی که
در مواظبت خدمت بارگاه خداوندی می رود ° بنا بر آنست که
حکماء هند در فضایل بزرجمهر سخن می گفتند ° بآخر جز این
عیبش ندانستند که در سخن گفتن بطیست ° و مستمع را بسی منتظر
باید بودن تا وی تقریر سخنی کند ° بزرجمهر بشنید و گفت
اندیشه کردن که چه گویم ° به از پشیمانی خوردن که چرا گفتم

نظم

سخندان پرورده پیر کهن ... بیندیشد آنگه بگوید سخن
مزن بی تأمل بگفتار دم ... نکو گوی ور دیر گویی چه غم
بیندیش و آنگه بر آور نفس ... وزان پیش بس کن که گویند بس
بنطق آدمی بهترست از دواب ... دواب از تو به گر نگویی صواب

فکیف در نظر اعیان حضرت خداوندی عزّ نصره که مجمع
اهل دلست ° و مرکز علماء متبحر ° اگر در سیاقت سخن دلیری کنم

شرحی کرده باشم و بضاعت مزجاة بحضرت عزیز آورده
شبه در جوهریان جوی نیرزد و چراغ پیش آفتاب پرتوی
ندارد و مناره بلند بر دامن کوه الوند پست نماید نظم

هر که گردن بدعوی افرازد — دشمن از هر طرف برو تازد
سعدی افتاده است و آزاده — کس نیاید بجنگ افتاده
اول اندیشه وانگهی گفتار — پای بست آمدست پس دیوار
نخلبندی کنم نه در بستان — شاهدم من ولی نه در کنعان

لقمان حکیم را گفتند که حکمت از که آموختی گفت از نا
بینایان که تا جای نبینند پای ننهند بیت

ننهد پای تا نبیند جای — هر کرا چشم عاقبت بینست

قدم الخروج علی الولوج مصراع مردیت بیازمای وانگه زن کن
همه حال تامل محمودست شعر

گرچه شاطر بود خروس بجنگ — چه زند پیش باز رویین چنگ

گربه شیرست در گرفتن موش — لیک موشست در مصاف پلنگ

اما باعتماد سعت اخلاق بزرگان که چشم از معایب زیردستان
بپوشند و در افشای جرایم کهتران نکوشند کلمه چند
بطریق اختصار از نوادر و امثال و اشعار و حکایات
و سیرت ملوک ماضی رحمهم الله درین کتاب درج کردیم
و برخی عمر گرانمایه برو خرج موجب تصنیف کتاب گلستان
این بود و بالله العصمة والتوفیق قطعه

بماند سالها این نظم و ترتیب — ز ما هر ذره خاک افتاده جایی
غرض نقشیست کز ما باز ماند — که هستی را نمی‌بینم بقایی
مگر صاحبدلی روزی برحمت — کند در کار درویشان دعایی

باب هفتم در تأثیر تربیت — باب هشتم در آداب صحبت

در این مدت که ما را وقت خوش بود
ز هجرت ششصد و پنجاه و شش بود
مراد ما نصیحت بود و گفتیم
حوالت با خدا کردیم و رفتیم

حکایت پادشاهی را شنیدم که بکشتن اسیری اشارت کرد بیچاره در حالت ناامیدی بزبانی که داشت ملک را دشنام دادن گرفت و سقط گفتن آغاز کرد که گفته اند هر که دست از جان بشوید هر چه در دل دارد بگوید **بیت**

وقت ضرورت چو نماند گریز
دست بگیرد سر شمشیر تیز

عربی

اذا یئس الانسان طال لسانه
کسنور مغلوب یصول علی الکلب

ملک پرسید که چه می گوید یکی از وزرای نیک محضر گفت می گوید والکاظمین الغیظ والعافین عن الناس ملک را رحمت آمد و از خون او درگذشت وزیر دیگر که ضد او بود گفت ابنای جنس ما را نشاید که در حضور

مفتعلن فاعلن

۱۱

پادشاهان جز براستی سخن گویند این شخص ملک را ناسزا گفت و دشنام داد ملک روی ازین سخن درهم کشید و گفت مرا آن دروغ وی پسندیده تر آمد ازین راست که تو گفتی که آن را روی در مصلحتی بود و این را بنا بر خبثی و خردمندان گفته اند که دروغی مصلحت آمیز به از راست فتنه انگیز **مثنوی**

هر که شاه آن کند که او گوید
حیف باشد که جز نکو گوید
دروغی که جان و دلت خوش کند
به از راستی کت مشوش کند

لطیفه بر طاق ایوان فریدون نوشته بود **مثنوی**

جهان ای برادر نماند بکس
دل اندر جهان آفرین بند و بس
مکن تکیه بر ملک دنیا و پشت
که بسیار کس چون تو پرورد و کشت
چو آهنگ رفتن کند جان پاک
چه بر تخت مردن چه بر روی خاک

حکایت یکی از ملوک خراسان سلطان محمود سبکتگین را

بخواب دید بعد از وفات او بصد سال که جمله وجودش ریخته بود و خاک شده مگر چشمان او که همچنان در خانهٔ چشم همی گردید و نظر می کرد • حکما از تاویل آن فرو ماندند • مگر درویشی که فراست بجای آورد و گفت • هنوز نگرانست • که ملکش بدست دگرانست

قطعه

بس نامور که زیر زمین دفن کرده اند •
کز هستیش بروی زمین یک نشان نماند •
وان پیر لاشه را که سپردند زیر خاک •
خاکش چنان بخورد کزو استخوان نماند •
زنده ست نام فرخ نوشیروان بعدل •
گرچه بسی گذشت که نوشیروان نماند •
خیری کن ای فلان و غنیمت شمار عمر •
زان پیشتر که بانگ برآید فلان نماند •

17 راستان رسته اند در شمار — جهد کن تا از آن شمار شوی
اندرین دسته راستکاری کن — تا در آن رسته رستگار شوی
یاد داری که وقت زادن تو — همه خندان بدند و تو گریان
آنچنان زی که وقت رفتن تو — همه گریان شوند و تو خندان

حکایت ملکزاده را شنیدم که کوتاه بود و حقیر • و دیگر برادرانش بلند بودند و خوب روی • باری ملک بکراهیت و استحقار در وی نظر کردی • پسر فراست بجای آورد و گفت ای پدر کوتاه خردمند به از نادان بلند • نه هرچه بقامت مهتر بقیمت بهتر که الشاة نظیفة • والفیل جیفة **عربیه**

اقل جبال الارض طور و انه — لاعظم عند الله قدرا و منزلا
آن شنیدی که لاغری دانا — گفت باری بابلهی فربه
اسب تازی اگر ضعیف بود — همچنان از طویلهٔ خر به

پدر بخندید • و ارکان دولت بپسندیدند • و برادران بجان برنجیدند •

تا مرد سخن نگفته باشد / عیب و هنرش نهفته باشد

هر بیشه گمان مبر تو خالی / شاید که پلنگ خفته باشد

شنیدم که ملک را دران مدت دشمنی صعب روی نمود • چون لشکر از هر دو طرف روی درهم آوردند • اول کسی که اسب در میدان انداخت این پسر بود و گفت **قطعه**

آن نه من باشم که روز جنگ بینی پشت من •

• آن منم کاندر میان خاک و خون بینی سری

کانکه جنگ آرد بخون خویش بازی می کند •

• روز میدان وانکه بگریزد بخون لشکری

این بگفت و خود را بر سپاه دشمن زد • و تنی چند از مردان کار بینداخت • چون پیش پدر آمد • زمین خدمت ببوسید و گفت **قطعه**

ای که شخص منت حقیر نمود / تا درشتی هنر نپنداری

اسب لاغر میان بکار آید / روز میدان نه گاو پرواری

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات

فاعلاتن مفاعلن فعلن

12

آورده اند که سپاه دشمن بی قیاس بود و اینان اندک • جماعتی آهنگ گریز کردند • پسر نعره بزد و گفت • ای مردان بکوشید تا جامهٔ زنان نپوشید • سواران را بگفتن او تهور زیاده گشت • و بیکبار حمله آوردند • شنیدم که هم دران روز بر دشمن ظفر یافتند • ملک سر و چشم پسر را بوسه داد • و در کنار گرفت • و هر روز نظر بیشتر کرد • تا ولی عهد خویش گردانید • برادران حسد بردند • و زهر در طعامش کردند • خواهرش از غرفه بدید • و دریچه برهم زد • پسر دریافت و دست از طعام باز کشید و گفت محالست که هنرمندان بمیرند • و بی هنران جای ایشان بگیرند **بیت**

کس نیاید بزیر سایهٔ بوم • ور همای از جهان شود معدوم

پدر را ازین حال آگهی دادند • برادرانش را بخواند و گوشمال فرمود • و هر یکی را طرفی از بلاد حصهٔ مرضی معین

تربیه بو بردی

کرد • تا فتنه بنشست • و نزاع برخاست • که ده درویش در
گلیمی بخسبند • و دو پادشاه در اقلیمی نگنجند **قطعه**

نیم نانی گر خورد مرد خدا   بذل درویشان کند نیمی دگر
ملک اقلیمی بگیرد پادشاه   همچنان در بند اقلیمی دگر

حکایت طایفهٔ از دزدان عرب بر سر کوهی
نشسته بودند • و منفذ کاروان بسته • و رعیت بلدان از
مکاید ایشان مرعوب • و لشکر سلطان مغلوب بحکم آنکه
ملاذی منیع از قلهٔ کوه بدست آورده بودند • و ملجا و
ماوای خود کرده • مدبران ممالک آن طرف در دفع مضرت
ایشان مشورت کردند • که اگر این طایفه روزگاری
مداومت نمایند • مقاومت با ایشان ممتنع گردد **نظم**

درختی که اکنون گرفتست پای   بنیروی مردی برآید ز جای
ورش همچنان روزگاری هلی   بگردونش از بیخ بر نگسلی

١٤ سر چشمه شاید گرفتن بمیل • چو پر شد نشاید گذشتن بپیل
سخن برین مقرر شد که یکی را بتجسس ایشان برگماشتند • و
فرصت نگاه داشتند • تا وقتی که بر سر قومی رانده بودند
و بقعه خالی مانده • تنی چند مردان کار دیده و جنگ
آزموده را بفرستادند • تا در شعب کوه پنهان شدند • شبانگاه
دزدان باز آمدند سفر کرده • و غارت آورده • سلاحها
بگشادند • و غنیمت بنهادند • اول دشمنی که بر ایشان تاخت
خواب بود • چندانکه پاسی از شب درگذشت **بیت**

قرص خورشید در سیاهی شد • یونس اندر دهان ماهی رفت

مردان دلاور از کمین بدر جستند • و دست یکان یکان
بر کتف بستند • بامدادان بدرگاه ملک حاضر آوردند • همه را
بکشتن فرمود • مگر در آن میان جوانی بود که عنفوان
شبابش نو رسیده • و سبزهٔ گلستان عذارش نو دمیده بود

یکی از وزرا پای تخت ملک را بوسه داد و روی شفاعت
در زمین نهاد و گفت این پسر هنوز از باغ زندگانی بر
نخورده است و از ریعان جوانی تمتع نیافته توقع بکرم
اخلاق خداوندی آنست که ببخشد خون او بر بنده منت نهد
ملک ازین سخن روی درهم آورد و موافق رای بلندش نیامد و گفت

بیت پرتو نیکان نگیرد هر که بنیادش بد است
تربیت نااهل را چون گردکان بر گنبد ست

نسل فساد ایشان منقطع کردن اولیتر است و بیخ تبار ایشان
بر آوردن بهتر که آتش نشاندن و اخگر گذاشتن و افعی
کشتن و بچه نگاه داشتن کار خردمندان نیست قطعه

ابر اگر آب زندگی بارد هرگز از شاخ بید بر نخوری
با فرومایه روزگار مبر کز نی بوریا شکر نخوری

وزیر این سخن بشنید طوعا و کرها بپسندید و بر حسن رای

ملک آفرین کرد و گفت آنچه خداوند دام ملکه فرمود عین
حقیقتست که اگر در سلک صحبت آن بدان تربیت یافتی
طبیعت ایشان گرفتی اما بنده امیدوارست که بصحبت صلحا
تربیت پذیرد و خوی خردمندان گیرد که هنوز طفلست
و سیرت بغی و عناد آن گروه در نهاد او متمکن نشده و در
حدیثست که ما من مولود الا و قد یولد علی فطرة الاسلام
ثم ابواه یهودانه او ینصرانه او یمجسانه قطعه

با بدان یار گشت همسر لوط خاندان نبوتش گم شد
سگ اصحاب کهف روزی چند پی نیکان گرفت و مردم شد

این بگفت و طایفه از ندمای ملک با او بشفاعت یار شدند تا
ملک از سر خون او در گذشت و گفت بخشیدم اگرچه مصلحت ندیدم رباعی

دانی که چه گفت زال با رستم گرد دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد
دیدیم بسی آب ز سرچشمه خرد چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد

فی الجمله پسر را بناز و نعمت پروردند و استاد ادیب را بتربیت او
نصب کردند تا حسن خطاب ورد جواب و سایر آداب خدمت
ملوك بدو در آموختند و در نظر همکنان پسندیده آمد
باری وزیر از شمایل او در حضرت ملك شمه همی کفت که
تربیت عاقلان در و اثر کرده است و جهل قدیم از جبلت او
بدر برده ملك را ازین سخن تبسم آمد و کفت بیت
عاقبت کرك زاده کرك شود کرچه با آدمی بزرك شود
سالی دو برین برآمد طایفهٔ اوباش محلت او درو پیوستند
و عقد محبت و موافقت دربستند تا بوقت فرصت وزیر و
دو پسرش را بکشتند و نعمت بی قیاس برداشتند و در مغارهٔ
دزدان بجای پدر بنشست و عاصی شد ملك دست تحیر
بدندان کزیدن کرفت و کفت قطعه
شمشیر نیك ز آهن بد چون کند کسی ناکس بتربیت نشود ای حکیم کس

باران که در لطافت طبعش خلاف نیست
در باغ لاله روید و در شوره بوم خس
زمین شوره سنبل بر نیارد درو تخم عمل ضایع مکردان
نکویی با بدان کردن چنانست که بد کردن بجای نیك مردان
حکایت سرهنك زاده دیدم بر در سرای ملك
اغلمش که عقل و کیاستی و فهم و فراستی زاید الوصف داشت
هم از عهد خردی آثار بزرکی در ناصیهٔ او پیدا بیت
بالای سرش ز هوشمندی می تافت ستارهٔ بلندی
فی الجمله مقبول نظر سلطان آمد که جمال صورت و کمال معنی
داشت و حکما کفته اند توانکری بهنرست نه بمال
و بزرکی بعقلست نه بسال ابنای جنس او برو حسد بردند
و در خیانت او سعی نا فایده کردند مصراع
دشمن چه زند چو مهربان باشد دوست ملك پرسید که

فمن منح الجهال علما اضاعه
ومن منع المستوجبین فقد ظلم

موجب خصمی ایشان در حق تو چیست • گفت در سایهٔ دولت
خداوندی دام ملکه همگنانرا راضی کردم • مگر حسود را که
راضی نمی‌شود الا بزوال نعمت من • و اقبال و دولت خداوندی قطعه

توانم آنکه نیازارم اندرون کسی •
حسود را چه کنم کو ز خود برنج درست •
بمیر تا برهی ای حسود کین رنجیست •
که از مشقت آن جز بمرگ نتوان رست •

شوربختان بآرزو خواهند | مقبلانرا زوال نعمت و جاه
گر نبیند بروز شپره چشم | چشمهٔ آفتاب را چه گناه
راست خواهی هزار چشم چنان | کور بهتر که آفتاب سیاه

حکایت یکی را از ملوک عجم حکایت کنند که دست
تطاول بمال رعیت دراز کرده بود • و جور و اذیت آغاز نهاده •
خلق از مکاید ظلمش بجهان برسیدند • و از کربت جورش راه غربت

١٧ گرفتند • چون رعیت کم شد • ارتفاع ولایت نقصان پذیرفت •
و خزینه تهی ماند • و دشمنان زور آوردند و غلو کردند قطعه

هر که فریادرس روز مصیبت خواهد •
گو در ایام سلامت بجوانمردی کوش •
بندهٔ حلقه بگوش ار ننوازی برود •
لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه بگوش •

باری در مجلس او کتاب شاهنامه می‌خواندند • در زوال
ملک ضحاک و عهد فریدون • وزیر ملک را پرسید که
فریدون گنج و مال و حشم نداشت چگونه مملکت بر وی مقرر شد •
گفت خلق برو بتعصب گرد آمدند • پادشاهی یافت • وزیر گفت
چون گرد آمدن خلق موجب پادشاهیست • تو مر خلق را پریشان
برای چه میکنی • مگر سر پادشاهی نداری بیت

همان به که لشکر بجان پروری • که سلطان بلشکر کند سروری

ملک گفت که موجب گرد آمدن سپاه و رعیت چیست • گفت ملک را
کرم باید • تا برو گرد آیند • و رحمت باید • تا در مملکتش ایمن
نشینند • و ترا این هر دو نیست مثنوی

نکند جور پیشه سلطانی • که نیاید ز گرگ چوپانی
پادشاهی که طرح ظلم افکند • پای دیوار ملک خویش بکند

اگر ممالک دنیا و دین بدست آری •
وز آسمان بربایی کلاه جباری •
وگر خزاین قارون و ملک جم داری •
نیرزد آنکه وجودی ز خود بیازاری

ظالم چو کباب از دل درویش خورد
چون در نگری ز پهلوی خویش خورد
دنیا عسلست هر که ازو بیش خورد
خون انگیزد و تب آرد و نیش خورد
هر که سعی بد کند در حق خلق
همچو سعی خویش بد بیند دعا
همچنان فرمود ایزد در کلام
لیس للانسان الا ما سعی

زمینی که در وی بکاری تو جو
چو جو آورد باز طیره مشو
خرم تن آنکه نام نیکش
ماند پس مرگ جاودانی
اینست جزای سیرت نیک
ور سیرت بد بهی تو دانی

ملک را پند وزیر ناصح موافق طبع نیامد • و روی ازین سخن
در هم کشید • و بزندانش فرستاد • بسی بر نیامد که بنو عم
سلطان بمنازعت برخاستند • و ملک را خواستند • قومی
که از دست تطاول او بجان آمده بودند • و پریشان شده
برایشان گرد آمدند • و تقویت کردند • ملک از تصرف
این بدر رفت • و بر آنان مقرر شد قطعه

پادشاهی کو روا دارد ستم بر زیر دست •
دوستدارش روز سختی دشمن زور آورست •
با رعیت صلح کن وز جنگ خصم ایمن نشین •
زانکه شاهنشاه عادل را رعیت لشکرست

حکایت پادشاهی با غلامی عجمی درکشتی نشست
غلام هنوز دریا ندیده بود و محنت کشتی نیازموده گریه
وزاری درنهاد ولرزه براندام افتاد چندانکه
ملاطفت کردند تا آرام گیرد ممکن نشد حکیمی دران کشتی
بود گفت اگر فرمان دهی من او را خاموش کنم گفت
غایت لطف باشد آنکه فرمود که غلام را بدریا انداختند
تا باری چند غوطه خورد ازمویش گرفتند وپیش کشتی
آوردند غلام بدو دست در سکان کشتی درآویخت چون
برآمد بگوشه بنشست وقرار یافت ملک را عجب پسندیده
آمد وگفت اندرین چه حکمت بود گفت اول محنت غرقه
شدن نچشیده بود قدر سلامت کشتی نمیدانست همچنین
قدر عافیت کسی داند که بمصیبتی گرفتار شود قطعه
ای سیر ترا نان جوین خوش ننماید

محبوب منست آنکه بنزدیک تو زشتست
حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف
از دوزخیان پرس که اعراف بهشتست
فرقست میان آنکه یارش در بر / با آنکه دو چشم انتظارش بر در

حکایت هرمز را گفتند که وزیران پدر را چه خطا
دیدی که بند فرمودی گفت خطایی معلوم نکردم ولکن
دیدم که مهابت من در دل ایشان بیکرانست وبرعهد من
اعتماد کلی ندارند ترسیدم که از بیم خویش قصد هلاک
من کنند پس قول حکما را کار بستم قطعه

از آن کز تو ترسد بترس ای حکیم / وگر با چو او صد برآیی بجنگ
نبینی که چون گربه عاجز شود / برآرد بچنگال چشم پلنگ
از آن مار بر پای راعی زند / که ترسد سرش را بکوبد بسنگ

حکایت یکی از ملوک عرب رنجور شده در حالت پیری

وامید از زندگانی قطع کرده • ناگه سواری در آمد و بشارت
آورد که فلان قلعه را بدولت تو کشادیم • و دشمنان
اسیر شدند • و سپاه و رعیت آن طرف بجملگی مطیع فرمان
گشتند • ملک آهی سرد بر آورد و گفت • این مژده مرا نیست
دشمنانم راست • یعنی وارثان مملکت را قطعه

درین امید بسر شد دریغ عمر عزیز •
که آنچ در دلم است از درم فراز آید •
امید بسته بر آمد ولی چه فایده زانک •
امید نیست که عمر گذشته باز آید •

بجنبید

کوس رحلت بکوفت دست اجل ای دو چشمم وداع سر بکنید
ای کف دست و ساعد و بازو همه تودیع همدگر بکنید
بر من افتاده است دشمن کام آخر ای دوستان گذر بکنید
روزگارم بشد بنادانی من نکردم شما حذر بکنید

بالین و بالینی یعنی الوساطة

۲۰

حکایت سالی ببالین تربت یحیی پیغامبر ع م معتکف بودم در
جامع دمشق یکی از ملوک عرب که بی انصافی موصوف بود
بزیارت آمد و نماز و دعا کرد و حاجت خواست بیت

درویش و غنی بنده این خاک درند •
آنانک غنی ترند محتاج ترند •

وانگاه مرا گفت خاطری با من همراه کن که از دشمن صعب پریشانم
گفتم بر رعیت ضعیف رحمت کن تا از دشمن قوی زحمت نبینی شعر

ببازوان توانا و قوت سر دست •
خطاست پنجه مسکین و ناتوان بشکست •
نترسد آنک بر افتادگان نبخشاید •
قوی
که گر ز پای در آید کسش نگیرد دست •
هر آنک تخم بدی کشت و چشم نیکی داشت •
دماغ بیهده پخت و خیال باطل بست •

ز گوش پنبه برون آر و داد خلق بده
وگر تو می ندهی داد روز دادی هست

حکایت درویشی مستجاب الدعوة در بغداد
بدید آمد حجاج یوسف بخواندش گفت دعای خیر بر من بکن
گفت خدایا جانش بستان گفت از بهر خدا این چه دعاست
گفت این دعای خیرست ترا و همهٔ مسلمانان را نظم

ای زبردست زیردست آزار / گرم تا کی بماند این بازار
بچه کار آیدت جهانداری / مردنت به که مردم آزاری

حکایت یکی از ملوک بی انصاف پارسایی (زاهد) را پرسید
که از عبادتها کدام بهتر و فاضلترست گفت خواب
نیمروز تا در آن یکنفس خلق را نیازاری قطعه

ظالمی را خفته دیدم نیم روز / گفتم این فتنه است خوابش برده به
وانکه خوابش بهتر از بیداریست / آنچنان بد زندگانی مرده به

حکایت یکی از ملوک شنیدم که شبی در عشرت روز
کرده بود و در اثنای مستی می گفت بیت

ما را بجهان خوشتر ازین یکدم نیست
کز نیک و بد اندیشه و از کس غم نیست

درویشی برهنه بیرون در بخفته بود و گفت بیت

ای آنک چو اقبال تو در عالم نیست
گیرم که غمت نیست غم ما هم نیست

ملک صرّهٔ هزار دینار از دریچه بیرون آورد و گفت دامن برآر
درویش گفت دامن از کجا آرم پیراهن ندارم ملک یکدست
جامه مزید کرد و پیش درویش نهاد درویش آن نقد را
باندک زمان بخورد و پریشان کرد و باز آمد بیت

قرار در کف آزاده گان نگیرد مال
نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال

در حالتی که ملک را پروای او نبود حالی روی بگفتند بهم برآمد
و روی ازین سخن در هم کشید و ازینجا گفته اند اصحاب
فطنت و خبرت که از حدّت و شدّت پادشاهان در حذر
باید بود که غالب همت ایشان بعظایم امور مملکت
متعلق باشد تحمل ازدحام عوام نکند

منثوی

حرامش بود نعمت پادشاه • که هنگام فرصت ندارد نگاه
مجال سخن تا نبینی ز پیش • به بیهوده گفتن مبر قدر خویش

گفت این گدای مدبر را که چندین نعمت بچندین مدت
برانداخت برانید که خزینهٔ بیت المال لقمهٔ مساکینست
نه طعمهٔ اخوان الشیاطین

بیت

ابلهی کو روز روشن شمع کافوری نهد •
زود بینی کش بشب روغن نباشد در چراغ •

یکی از وزرای ناصح گفت ای پادشاه مصلحت آن می بینم که

چنین کسانرا وجه کفاف بتفاریق مجری دارند • تا در نفقه
اسراف نکنند • امّا آنچه فرمودی از زجر و منع • مناسب
سیرت ارباب همت نیست • که یکی را بلطف امیدوار
گردانیدن • و باز بنومیدی خسته دل کردن

بیت

بروی خود در اطماع باز نتوان کرد •
چو باز شد بدرشتی فراز نتوان کرد •

کس نبیند که تشنگان حجاز • بلب آب شور گرد آیند
هر کجا چشمه بود شیرین • مردم و مرغ و مور گرد آیند
مرغ جایی رود که چینه بود • نه بجایی رود که چه نبود

حکایت

یکی از پادشاهان پیشین در رعایت
مملکت سستی کردی • و لشکر بسختی داشتی • لاجرم دشمنی
صعب روی نمود • همه پشت بدادند

بیت

چو دارند گنج از سپاهی دریغ • دریغ آیدش دست بردن بتیغ

یکی را از آنان که غدر کردند با من دوستی بود ملامت
کردم و گفتم دون است و ناسپاس و سفله و ناحق شناس
که باندک تغیر حال از مخدوم قدیم خود بگردد و حقوق
نعمت سالیان در نوردد گفت اگر بکرم معذور داری
شاید که اسپش بجو بود و نمدزین بگرو و سلطان که بزر
بر سپاهی بخل کند با او بجان جوانمردی نتوان کرد بیت

زر بده مرد سپاهی را تا سر بنهد
وگرش زر ندهی سر بنهد در عالم

اذا شبع الکمی یصول بطشا
وخاوی البطن یبطش بالفرار

حکایت یکی از وزرا معزول شد و بحلقهٔ درویشان
درآمد برکت صحبت ایشان در وی اثر کرد و جمعیت
خاطرش دست داد ملک بار دیگر بر وی خوش دل گشت
و عمل فرمود قبول نکرد و گفت معزولی به که مشغولی رباعی

آنانکه بکنج عافیت بنشستند
دندان سگ و دهان مردم بستند
کاغذ بدریدند و قلم بشکستند
وز دست و زبان حرف گیران رستند

ملک گفت مرا هر آینه خردمندی باید که تدبیر مملکت را
شاید گفت ای ملک خردمند کافی جز آن کس
نیست که از چنین کارها دور باشد بیت

همای بر همه مرغان از آن شرف دارد
که استخوان خورد و جانور نیازارد

حکایت سیاه گوش را گفتند ترا ملازمت صحبت
شیر بچه وجه اختیار افتاد گفت تا فضلهٔ صیدش بخورم
و از شر دشمنان در پناه صولت او زندگانی می کنم
گفتند اکنون که بظل حمایتش درآمدی و بشکر نعمتش

اعتراف کردی چرا نزد دیگری نیایی تا بحلقهٔ خاصانت در آورد
وار بنی کان بخلعت شمرد • گفت همچنان از بطش او ایمن نیستم
بیت
اگر صد سال گبر آتش فروزد • اگر یکدم درو افتد بسوزد
افتد که ندیم سلطانرا زر بیاید • وافتد که سر برود • وحکما
گفته اند از تلون طبع پادشاهان برحذر باید بود که گاهی
بسلامی برنجند • وبدشنامی خلعت دهند • گویند ظرافت بسیار
هنر ندیمانست وعیب حکیمان بیت
تو بر سر قدر خویش می باش ووقار • بازی وظرافت بندیمان بگذار
حکایت یکی از رفیقان شکایت روزگار نامساعد
نزد من آورد که کفاف اندک دارم وعیال بسیار • وطاقت
بار فاقه ندارم • ودر دلم آمد که باقلیم دیگر روم تا در هر
صورت که زندگانی کرده باشم کسی را بر نیک وبد حال من
اطلاعی نباشد بیت بس گرسنه خفت وکس ندانست که کیست

٧٤

بس جان بلب آمد که برو کس نگریست • باز از شماتت اعدا
بر اندیشم که بطعنه در قفای من بخندند • وسعی مرا در حق
عیال بر عدم مروت حمل کنند وگویند که قطعه
ببین آن بی حمیت را که هرگز • نخواهد دید روی نیکبختی
که آسانی گزیند خویشتن را • زن وفرزند بگذارد بسختی
ودر علم محاسبه چنانکه معلوم است چیزی دانم که اگر بسعی شما
جهتی معین شود که موجب جمعیت خاطر باشد • بقیت عمر
از عهدهٔ شکر آن بدر نتوانم آمدن • گفتم عمل پادشاه
ای برادر دو طرف دارد امید نان وبیم جان • وخلاف رای
خردمندان باشد بدان امید بدین بیم افتادن قطعه
کس نیاید بخانهٔ درویش • که خراج زمین وباغ بده
یا بتشویش وغصه راضی شو • یا جگربند پیش زاغ بنه
گفت این را مناسب حال من نگفتی • وجواب سؤال من نیاوردی

نشنیده‌ای که هر که خیانت ورزد دستش از حساب بلرزد **بیت**

راستی موجب رضای خداست ⁂ کس ندیدم که گم شد از ره راست

و حکما گفته‌اند که چهار کس از چهار کس بجان بترسند حرامی از سلطان و دزد از پاسبان و فاسق از غماز و روسپی از محتسب و آنرا که حساب پاکست از محاسب چه باکست **قطعه**

مکن فراخ روی در عمل اگر خواهی
که وقت رفع تو باشد مجال دشمن تنگ
تو پاک باش و مدار ای برادر از کس باک
زنند جامه ناپاک گازران بر سنگ

گفتم حکایت آن روباه مناسب حال تست که دیدندش گریزان و افتان و خیزان کسی گفتش چه آفتست که موجب مخافتست گفت شنیده‌ام که شتر را بسخره می‌گیرند گفت ای سفیه شتر را با تو چه مناسبتست و ترا بدو چه مشابهت گفت

خاموش که حسودان بغرض گویند که این شترست کرا غم تخلیص من باشد و تفحص حال من کند و تا تریاق از عراق آورند مار گزیده مرده باشد و ترا همچنین فضلست و دیانت و تقوی و امانت اما متعنتان در کمین‌اند و مدعیان گوشه نشین اگر آنچه حسن سیرت تست بخلاف تقریر کنند و در معرض خطاب پادشاه افتی در آن حالت کرا مجال مقال باشد پس مصلحت آن می‌بینم که ملک قناعت را حراست کنی و ترک ریاست گویی که عاقلان گویند **بیت**

بدریا در منافع بی‌شمارست ⁂ اگر خواهی سلامت بر کنارست

رفیق این سخن بشنید و بهم برآمد و روی درهم کشید و سخنهای رنجش آمیز گفتن گرفت که این چه عقل و کیاستست و فهم و فراست و حکما گفته‌اند که دوستان باید که در زندان بکار آیند که بر سفره همه دشمنان دوست نمایند **قطعه**

که

دوست مشمار آنکه در نعمت زند / لاف یاری و برادرخواندگی
دوست آن باشد که گیرد دست دوست / در پریشان حالی و درماندگی

دیدم که متغیر میشود و نصیحت من بغرض می شنود بنزدیک صاحب دیوان رفتم بسابقهٔ معرفتی که میان ما بود صورت حالش بگفتم تا بکاری محقرش نصب کردند مدتی برین بگذشت لطف طبعش را بدیدند و حسن تدبیرش را بپسندیدند کارش از آن درگذشت و بمرتبهٔ برتر تمکین یافت همچنان نجم سعادتش در ترقی بود تا باوج ارادت رسید مقرب حضرت سلطان و مشار الیه و معتمد علیه گشت بر سلامت حالش شادمانی کردم و گفتم عربی

الا لا تحزن اخو البلیه / فللرحمن الطاف خفیه
منشین ترش از گردش ایام که صبر
تلخست ولیکن بر شیرین دارد



دران قرینه مرا با طایفهٔ یاران اتفاق سفر افتاد چون از زیارت مکه باز آمدم دو منزلم استقبال کرد ظاهر حالش را دیدم پریشان و در هیأت درویشان گفتم حال چیست گفت آنچنانکه تو گفتی طایفهٔ حسد بردند و بخیانت منسوبم کردند ملک دام ملکه در کشف حقیقت آن استقصا نفرمود یاران قدیم و دوستان صمیم از کلمهٔ حق خاموش شدند و صحبت دیرینه فراموش کردند قطعه

بصنع خدا چون کسی اوفتاد / همه عالمش پای بر سر نهند
چو بینند کاقبال دستش گرفت / ستایش کنان دست بر بر نهند

فی الجمله بانواع عقوبت گرفتار بودم تا درین هفته که مژدهٔ حجاج رسید از بند گرانم خلاص و ملک موروثم خاص کردند گفتم آن نوبت اشارت من قبول نکردی که عمل پادشاه چون سفر دریاست خطرناک و سودمند

یا گنج برگیری • یا در طلسم بمیری • **بیت**

یا زر بهر دو دست کند خواجه بر کنار •

• یا موج روزی افکندش مرده بر کنار

دیگر مصلحت ندیدم ازین بیش او را بملامت خراشیدن • و نمک پاشیدن **قطعه**

ندانسته که بینی بند بر پای • چو در گوشت نیاید پند مردم

دگر ره چون نداری طاقت نیش • مکن انگشت در سوراخ کژدم

حکایت تنی چند در صحبت من بودند ظاهر حال

ایشان بصلاح آراسته • و باطن ایشان بمعانی پیراسته بود •

و یکی از بزرگان که حسن ظنی بلیغ در حق این طایفه داشت

و ادراری معین کرده بود • یکی از ایشان حرکتی کرد که

نه مناسب حال درویشان بود • ظن آن بزرگ فاسد شد • و

بازار اینان کاسد • خواستم تا بطریقی کفاف یاران

مستخلص کنم • آهنگ خدمتش کردم • دربانم رها نکرد

و جفا نمود معذورش داشتم که گفته اند **قطعه**

در میر و وزیر و سلطان را • بی وسیلت مگرد پیرامن

سگ و دربان چو یافتند غریب • این گریبانش گیرد آن دامن

چون مقربان حضرت آن بزرگ بر حال من وقوف یافتند • و باکرام

برزند • و مقامی برتر معین کردند • اما بتواضع فروتر نشستم و گفتم

بگذار که بنده کمینم • تا در صف بندگان نشینم •

گفت **مصراع** الله الله چه جای این سخنست **بیت**

گر بر سر و چشم من نشینی • نازت بکشم که نازنینی

فی الجمله بنشستم • و از هر دری سخن در پیوستم • تا حدیث

زلت یاران در میان آمد گفتم **قطعه**

چه جرم دید خداوند سابق الانعام •

• که بنده در نظر خویش خوار می دارد •

خدای راست مسلم بزرگواری و حکم • که جرم بیند و نان برقرار می دارد

حاکم این سخن را عظیم پسندید و فرمود تا اسباب معاش
یاران را بر قرار ماضی مهیا دارند • و مؤونت ایام
تعطیل را وفا نمایند • شکر نعمت بگفتم • و زمین خدمت
ببوسیدم • و در حال بیرون رفتن گفتم قطعه

چو کعبه قبلهٔ حاجت شد از دیار بعید / روند خلق به دیدارش از بسی فرسنگ
ترا تحمل امثال ما بباید کرد / که هیچ کس نزند بر درخت بی بر سنگ

حکایت ملک زاده گنج فراوان از پدر میراث
یافت • و دست کرم برگشاد • و داد سخاوت بداد • و نعمت
بی دریغ بر سپاه و رعیت بریخت قطعه

نیاساید مشام از طبلهٔ عود / بر آتش نه که چون عنبر ببوید
بزرگی بایدت بخشندگی کن / که دانه تا نیفشانی نروید

یکی از جلسای بی تدبیر نصیحتش آغاز کرد و گفت که ملوک
پیشین این نعمت را بسعی اندوخته اند و برای مصلحت

در کنج اندوخته • دست ازین حرکت کوته کن که واقعها در پیش است
و دشمنان در کمین • مباد که در وقت حاجت فرو مانی قطعه

اگر گنجی کنی بر عامیان بخش / رسد هر کدخدایی را برنجی
چرا نستانی از هر یک جوی سیم / که گرد آید ترا هر روز گنجی

ملک روی ازین سخن درهم کشید • و او را زجر کرد و گفت
مرا خدای عز و جل مالک این مملکت گردانیده است که
تا بخورم و ببخشم • نه پاسبانم که نگه دارم بیت

قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت •
نوشیروان نمرد که نام نکو گذاشت •

حکایت آورده اند که نوشیروان را در شکارگاهی
صیدی کباب می کردند و نمک نبود • غلامی به روستا رفت
تا نمک آرد • نوشیروان گفت که نمک بقیمت بستان تا
رسمی نشود • و ده خراب نگردد • غلام گفت ازین قدر چه خلل

زاید. گفت بنیاد ظلم در جهان اول اندک بوده است

هر که آمد بر وی مزید کرد تا بدین غایت رسید **بیت**

نماند ستمکار بد روزگار ✽ بماند برو لعنت پایدار

اگر ز باغ رعیت ملک خورد سیبی ✽

برآورند غلامان او درخت از بیخ ✽

به پنج بیضه که سلطان ستم روا دارد ✽

زنند لشکریانش هزار مرغ بسیخ ✽

حکایت عاملی را شنیدم که خانهٔ رعیت را بسوختی

تا خزینهٔ سلطان را آباد کند. و بی‌خبر از قول حکما که گفته‌اند

هر که مخلوق خدای عز و جل بیازارد. خدای تعالی همان

خلق را بر وی گمارد. تا دمار از روزگارش برآرد **بیت**

آتش سوزان نکند با سپند ✽ آنچه کند دود دل دردمند

حکمت سر در جملهٔ حیوانات شیرست. و کمترین جانوران خر

و باتفاق خردمندان خر باربر به از شیر مردم در **نظم**

مسکین خر اگر چه بی‌تمیزست ✽ چون بار همی کشد عزیزست

گاوان و خران باربردار ✽ به ز آدمیان مردم آزار

ملک را طرفی از ذمایم اخلاق او معلوم شد. و در شکنجه کشید

و بانواع عقوبت بکشت. و یکی از ستم دیدگان بر سر او

بگذشت. و در حالت وی نظر کرد و گفت **قطعه**

نه هر که قوت بازوی منصبی دارد ✽

بسلطنت بخورد مال مردمان بگزاف ✽

توان بحلق فرو بردن استخوان درشت ✽

ولی شکم بدرد چون بگیرد اندر ناف ✽

حکایت مردم آزاری را حکایت کنند که سنگی

بر سر صالحی زد. درویش را زهرهٔ انتقام نبود. سنگ را با

خود می داشت. تا وقتی که ملک بر آن لشکری خشم گرفت

حاصل نبود در عطای پادشاه
تا با همه بندگان خوبی
حاجت که خدای را بتو خواهی
با خلق خدای کن نکویی

و در چاه انداخت • درویش آن سنگ را بر سر وی انداخت •
گفت تو کیستی و این سنگ چرا انداختی • گفت من فلانم و این
سنگ همان سنگست که در فلان تاریخ مرا زدی • گفت چندین
زمان کجا بودی • گفت از جاهت می اندیشیدم • و چیزی نمی گفتم
اکنون که در چاهت دیدم • غنیمت نگاه داشتم **نظم**

ناسزایی را چو بینی بختیار • عاقلان تسلیم کردند اختیار
چون نداری ناخن درنده تیز • با بدان آن به که کم گیری ستیز
هر که با پولاد بازو پنجه کرد • ساعد مسکین خود را رنجه کرد
باش تا دستش ببندد روزگار • پس بکام دوستان مغزش برآر

حکایت یکی را از ملوک مرضی هایل بود که اعادت ذکر
آن متوجه ادب نیست • طایفه حکمای یونان متفق شدند که
مرین رنج را دوایی نیست مگر زهره آدمی که بچندین صفت
موصوف باشد • بفرمود طلب کردند • دهقان پسری بران

صفت یافتند • پدر و مادرش را بخواند • و بنعمت بی کران
خشنود کرد • و قاضی فتوی داد که جهت سلامت نفس پادشاه
خون یکی را از رعیت ریختن روا باشد • جلاد را بخواند
و قصد پسر کرد • پسر سر سوی آسمان نهاد و بخندید •
ملک گفت درین حالت چه جای خندیدن است • گفت
ناز فرزندان بر پدر و مادر باشد • و دعوی پیش قاضی
برند • و داد از پادشاهان خواهند • اکنون پدر و مادر
بعلت حطام دنیا مرا از دست دادند • و قاضی بکشتنم
فتوی داد • و سلطان رضا شد • بجز خدا پناهی نماند **بیت**

پیش که برآورم ز دستت فریاد •
هم پیش تو از دست تو می خواهم داد

دل سلطان بهم برآمد و آب از دیده روان کرد و گفت
هلاک من اولیتر است از خون بیگناهی ریختن • سرو

چشمش ببوسید و نعمت بی کران بخشید و آزاد کرد گویند هم در آن دو روز شفا یافت **قطعه**

همچنان در فکر آن بیتم که گفت / پیلبانی بر لب دریای نیل

زیر پایت گر بدانی حال مور / همچو حال تست زیر پای پیل

حکایت یکی از بندگان عمرو بن لیث گریخته بود کسان در عقبش رفتند و باز آوردند وزیر با او غرضی داشت اشارت بکشتنش کرد تا دیگر بندگان چنین حرکت روا نبینند بنده پیش عمرو سر بر زمین نهاد و گفت **بیت**

هر چه رود بر سرم چون تو پسندی رواست

بنده چه دعوی کند حکم خداوند است

اما بحکم آنکه پروردهٔ نعمت این خاندانم نخواهم که در قیامت بخون من گرفتار شوی اما اگر بنده را خواهی کشت باری بتاویل شرعی بکش تا بقیامت ماخوذ نباشی گفت

تأویل

تأویل چگونه کنم گفت بهل مرا که تا وزیر را بکشم آنگاه مرا بقصاص او بفرمای کشتن تا بحق کشته باشی ملک بخندید و بوزیر گفت چه مصلحت می بینی گفت ای خداوند بصدقهٔ گور پدرت این حرامزاده را بگذار تا مرا در بلا نیندازد گناه از منست که قول حکما را معتبر نداشتم **قطعه**

چو کردی با کلوخ انداز پیکار / سر خود را بنادانی شکستی

چو تیر انداختی بر روی دشمن / حذر کن کاندر آماجش نشستی

حکایت ملک زوزن را خواجهٔ کریم النفس و نیک محضر بود که همگنان را در مواجهه خدمت کردی و در مغایبه نیکو گفتی اتفاقاً ازو در نظر سلطان حرکتی ناپسند ظاهر شد و عقوبت فرمود سرهنگان ملک بسوابق نعمت او معترف بودند و بشکر آن مرتهن در مدت توکیل او رفق و ملاطفت کردندی و زجر و معاقبت روا نداشتندی **قطعه**

صلح با دشمن اگر خواهی هرگه که ترا •
در قفا عیب کند در نظرش تحسین کن •
سخن آخر بدهن میگذرد موذی را •
سخنش تلخ نخواهی دهنش شیرین کن •

آنچه مضمون خطاب ملک بود از عهده بعضی بیرون آمد •
ودر بقیت بزندان بماند • یکی از ملوک آن نواحی در خفیه
پیغامش فرستاد که ملوک آن طرف قدر چنان بزرگواری
ندانستند و بی حرمتی کردند • اگر خاطر عزیز فلان احسن
الله خلاصه بجانب ما التفاتی کند • ودر رعایت جانبش
هرچه تمامتر سعی کرده شود • واعیان این دیار بدیدن او
مفتقرند • وجواب این حروف را منتظر • خواجه برین وقوف
یافت • وازخطر اندیشید • جوابی مختصر چنانک مصلحت دید
بر ظهر ورق نبشت وروان کرد • یکی از متعلقان واقف

22

گشت • ملک را اعلام کرد وگفت • فلان را که حبس فرموده
با ملوک نواحی مراسله دارد • ملک بهم برآمد • وکشف این خبر
فرمود • قاصد را بگرفتند ورساله بخواندند • نبشته بود که
حسن ظن بزرگان بیش از فضیلت این بنده است • اما تشریف
قبولی که فرموده اند بنده را امکان اجابت آن نیست • (اولیتر)
بحکم آنک پرورده نعمت این خاندانم وباندک تغیر
خاطر ولی نعمت را بیوفایی نتوان کرد بیت

آنرا که بجای تست هردم کرمی • عذرش بنه ار کند بعمری ستمی

ملک را سیرت حق شناسی او پسندیده آمد • خلعت ونعمت
بخشید • وعذر خواست که خطا کردم که ترا بیگناه بیازردم •
خواجه گفت من ترا درین کرده خطایی نمی دانم • که تقدیر باری
عز اسمه چنین بود که مرا مکروهی برسد • پس بدست تو اولیتر که
حقوق سوابق نعمت برمن داری • وحکما گفته اند نظم

گر گزندت رسد ز خلق مرنج … که نه راحت رسد ز خلق نه رنج

از خدا دان خلاف دشمن و دوست … که دل هر دو در تصرف اوست

گرچه تیر از کمان همی گذرد … از کماندار بیند اهل خرد

حکایت یکی از ملوک عرب اصحاب دیوان را فرمود که مرسوم فلان چندانکه هست مضاعف کنید که ملازم درگاه و مترصد فرمانست و سایر خدمتکاران بلهو و لعب مشغولند و در ادای خدمت متهاون • صاحب دلی بشنید و گفت • علو درجات بندگان بدرگاه حق تعالی همین مثال دارد غزل

دو بامداد گر اید کسی بخدمت شاه •

سوم هر آینه بروی کند بلطف نگاه •

امیدهاست مرین بندگان مخلص را •

که ناامید نگردند از آستان اله •

هر که سیمای راستان دارد … سر خدمت بر آستان دارد

بهتری در قبول فرمانست … ترک فرمان دلیل حرمانست

حکایت ظالمی را حکایت کنند که هیزم درویشان خریدی بحیف و توانگران دادی بطرح • صاحب دلی برو بگذشت و گفت بیت

ماری تو که هر کرا ببینی بزنی … یا بوم که هر کجا نشینی بکنی

زورت ار پیش میرود با ما … با خداوند غیب دان نرود

زورمندی مکن بر اهل زمین … تا دعایی بر آسمان نرود

حاکم ازین سخن برنجید • و روی درهم کشید • و برو التفاتی نکرد • اخذته العزة بالاثم • تا شبی که آتش مطبخ او در انبار هیزمش افتاد • و سایر املاکش بسوخت • و از بستر نرمش بخاکستر گرم نشاند • مرد صاحب دل بری گذشت و شنید که با یاران می گفت ندانم که این آتش از کجا در سرای من افتاد • صاحب دل گفت از دود دل درویشان بیت

حذر کن ز دود درونهای ریش … که ریش درون عاقبت سر کند

بهم بر

بهم بر مکن تا توانی دلی • که آهی جهانی بهم بر زند

لطیفه بر تاج کیخسرو شنیدم که نوشته بود قطعه

چه سالهای فراوان و عمرهای دراز •

که خلق بر سر ما بر زمین بخواهد رفت •

چنانک دست بدست آمدست ملک بما •

بدستهای دگر همچنین بخواهد رفت •

حکایت یکی در صنعت کشتی گرفتن بسر آمده بود •
سیصد و شصت بند فاخر درین علم بدانستی • و هر روز بنوعی
کشتی گرفتی • مگر گوشهٔ خاطرش با جمال یکی از شاگردان
میلی داشت • سیصد و پنجاه و نه بند را بدو بیاموخت •
بجز از یک بند که در تعلیم آن دفع نمودی و تهاون کردی •
فی الجمله پسر در قوت و صنعت بسر آمد • و کس را با او مجال
مقاومت نماند • تا بحدی که پیش ملک گفته بود که استاد را

فضیلتی که بر منست از روی بزرگیست و حق تربیت وگرنه
بقوت ازو کمتر نیستم • و بصنعت برابرم • ملک را این سخن
دشوار آمد • بفرمود تا مصارعت کنند • مقامی متسع ترتیب
کردند • ارکان دولت و اعیان حضرت و زورآوران اقلیم
حاضر شدند • پسر چون پیل مست درآمد بصدمتی که اگر
کوه آهنین بدیدی از جای بکندی • استاد چون دانست که
بقوت از خود بهترست • با آن بند غریب که ازو پنهان داشته
بود با او درآویخت • و بدو دست از زمین برداشت • و
بالای سر خود برد و بر زمین زد • غریو از خلق برخاست
ملک فرمود تا استاد را خلعت و نعمت دادند • و پسر را
زجر و ملامت کردند که با پرورندهٔ خویش دعوی مقاومت
کردی و بسر نبردی • گفت ای خداوند مرا از علم کشتی
دقیقهٔ مانده بود که از من دریغ می داشت امروز بدان

وشمنه جور ایلمه بر اوره سنی
دوستیله ارافکی ومدن اوراورمنی

مثنوی فریری راست
دوستنه ویرمه اول قدر قدرت
که بولا دشمن اولیجق فرصت
دشمنه اول عدا ونکدم رفیوع
شاید اوله کر وصدیوع شفیوع

دقیقه برمن دست یافت استاد گفت از بهر چنین روز نگاه
می داشتم که حکما گفته اند دوست را چندان قوت مده که اگر دشمنی
کند تواند • نشنیده آنک از پرورده خود جفا دید چه گفت قطعه

یا وفا خود نبود در عالم | یا مگر کس درین زمانه نکرد
کس نیاموخت علم تیر از من | که مرا عاقبت نشانه نکرد

حکایت • درویشی مجرد بر گوشه صحرا نشسته بود
پادشاهی برو بگذشت • درویش سر برنیاورد و التفاتی
نکرد • سلطان از انجا که سطوت سلطنتست بهم برآمد و
گفت این طایفه برمثال حیوان اند • وزیر گفت ای درویش
سلطان روی زمین برتو گذر کرد • چرا خدمت نکردی و شرط
ادب بجا نیاوردی • گفت ملک را بگو که توقع خدمت از
کسی دار که توقع نعمت از تو دارد • دیگر بدانک ملوک
از بهر پاس رعیت آمدند • نه رعیت از بهر طاعت ملوک •

25

پادشه پاسبان درویشست | گرچه نعمت بفر دولت اوست
گوسفند از برای چوپان نیست | بلکه چوپان برای خدمت اوست
یکی امروز کامران بینی | دیگری را دل از مجاهده ریش
روزکی چند باش تا بخورد | خاک مغز سر خیال اندیش
فرق شاهی و بندگی برخاست | چون قضای نبشته آمد پیش
با الله ار خاک مرده باز کنند | ننماید توانگر از درویش

نه شناسد

ملک را گفتار درویش استوار آمد گفت از من چیزی بخواه
گفت آن می خواهم که دیگر زحمتم ندهی گفت مرا پندی بده
گفت بیت
دریاب کنون که نعمتت هست بدست
کین نعمت و ملک می رود دست بدست حکایت
یکی از وزرای پیشین نزد ذوالنون مصری در آمد و همت
خواست و گفت روز و شب بخدمت سلطان مشغولم • و بخیرش
امیدوار • و از عقوبتش ترسان • ذوالنون بگریست و گفت اگر

قطعه

من همچنان از خدا ترسیمی که تو از سلطان از جملهٔ صدیقان بودمی

گر نبودی امید راحت و رنج — پای درویش بر فلک بودی

ور وزیر از خدا بترسیدی — همچنان کز ملک ملک بودی

حکایت پادشاهی بکشتن بیگناهی فرمان داد

گفت ای ملک بموجب خشمی که ترا بر منست آزار خود مجوی

گفت چگونه گفت این عقوبت بر من بیک نفس بسر آید

و بزهٔ (گناه) آن بر تو جاوید باند

رباعی

دوران بقا چو باد صحرا بگذشت

تلخی و خوشی و زشت و زیبا بگذشت

پنداشت ستمگر که ستم با ما کرد

بر گردن او بماند و بر ما بگذشت

ملک را نصیحت او استوار آمد و از سر خون او در گذشت

حکایت وزرای نوشیروان در مهمی از مصالح

اندیشه همی کردند و هر یکی رایی می زد و ملک نیز تدبیری

اندیشه کرد بزرجمهر را رای ملک اختیار افتاد وزیران

در نهان بزرجمهر گفتند رای ملک را بر فکر چندین

حکیم چه مزیت دیدی گفت بموجب آنکه انجام کار معلوم

نیست و رای همگان در مشیتست که صواب آید یا خطا

پس موافقت رای ملک اولیتر تا اگر خلاف صواب

آید بعلت متابعت او از معاتبت ایمن باشیم **مثنوی**

خلاف رای سلطان رای جستن — بخون خویش باید دست شستن

اگر خود روز را گوید شبست این — بباید گفتن اینک ماه و پروین

حکایت شیادی گیسوان بتافت که من علوی ام و با

قافلهٔ حجاز بشهری در آمد که من از حج می آیم و قصیدهٔ

پیش ملک آورد که من گفته ام یکی از ندمای ملک در آن

سال از سفر آمده بود گفت من او را در عید اضحی در بصره

دیدم او حاجی چگونه باشد • دیگری گفت پدرش در ملاطیه
نصرانی بود چگونه صورت بندد که علوی باشد • و شعرش را
نیز در دیوان انوری یافتند • ملک فرمود تا بزنندش که
چندین دروغ چرا گفت • گفت ای خداوند روی زمین
سخنی دارم بگویم • اگر راست نباشد هر عقوبت که فرمایی
سزاوارم • نمیدانم که این بیت بسمع شما رسیده است یا نه قطعه گفت آن چیست گفت

غریبی گرت ماست پیش آورد | دو پیمانه آبست و یک چمچه دوغ
گر از بنده لغوی شنیدی مرنج | جهان دیده بسیار گوید دروغ

ملک بخندید و گفت ازین راست تر سخن نگفته • فرمود تا آنچ
رضای اوست مهیا دارند حکایت یکی از وزرا
بزیردستان رحمت آوردی و اصلاح همگنان را جایز دیدی •
تا وزیری ملک بر وخشم گرفت و بند فرمود • همگنان در
استخلاص او سعی کردند • و موکلان در معاقبتش تلطف نمودند •

و دیگر بزرگان ذکر حسن معاشرت و سیرت وزیر را با
ملک بگفتند • تا ملک از خطای او درگذشت • صاحب دلی
برین حال اطلاع یافت • و این نظم انشا کرد قطعه

تا دل دوستان بدست آری | بوستان پدر فروخته به
پختن دیگ نیکخواهان را | هرچه رخت سراست سوخته به
با بداندیش هم نکویی کن | دهن سگ بلقمه دوخته به

حکایت یکی از پسران هارون الرشید نزد پدر
درآمد خشمناک که فلان سرهنگ زاده مرا دشنام داد •
هارون ارکان دولت را گفت جزای او چه باشد • یکی اشارت
بکشتن کرد • و دیگری بزبان بریدن • و دیگری بمصادره
و نفی • هارون گفت ای پسر کرم آنست که عفو کنی
و گر نتوانی تو نیز دشنام ده • نه چندانک انتقام از حد
بگذرد • وانگاه ظالم از طرف تو باشد بیت

دستت اگر چنانک بپاداش قاصرست
باید ثناش گفت زبانت چو قادرست

ان قصرت یداک عن الجزاء — فلیطل لسانک بالثناء
یکی را زشت خویی داد دشنام — تحمل کرد و گفت ای نیک فرجام
بتر زانم که خواهی گفتن آنی — که دانم عیب من چون من ندانی
نه مردست آنک بنزدیک خردمند — که با پیل دمان پیکار جوید
ولی مرد آنکسست از روی تحقیق — که چون خشم آیدش باطل نگوید

حکایت با طایفهٔ بزرگان بکشتی در بودم زورقی
در پی ما غرق شد دو برادر بگردابی درافتادند یکی از بزرگان
ملاح را بگفت این هردو را بگیر تا صد دینار بدهم ملاح
تا یکی را خلاص کرد یکی هلاک شد گفتم بقیت عمرش نمانده
بود ازان در گرفتن آن تأخیر شد ملاح بخندید و گفت
انچ تو گفتی معین است ولیکن رغبت من برهانیدن این

بیشتر ازان بود وقتی مانده بودم مرا این بر شتری نشاند
و از دست آن دیگر تازیانه خورده ام گفتم صدق الله العظیم
من عمل صالحا فلنفسه ومن اساء فعلیها **قطعه**

تا توانی درون کس مخراش — کاندرین راه خارها باشد
کار درویش مستمند برآر — که ترا نیز کارها باشد

حکایت دو برادر بودند یکی خدمت سلطان کردی
و دیگری بسعی بازو نان خوردی باری این توانگر درویش را
گفت چو بزرگان نکنی تا از مشقت کار کردن برهی گفت تو چرا
کار نکنی تا از مذلت خدمت کردن خلاص یابی که حکیمان گفته اند
نان خود خوردن و نشستن به که کمر زرین بخدمت بر میان بستن **بیت**

بدست آهک تفته کردن خمیر — به از دست بر سینه پیش امیر
عمر گرانمایه درین صرف شد — تا چه خورم صیف و چه پوشم شتا
ای شکم خیره بنانی بساز — تا نکنی پشت بخدمت دو تا

دوزد

حکایت یکی بنزد نوشیروان عادل مژده آورد که فلان
دشمن را خدا بر داشت • گفت هیچ شنیدی که مرا بگذاشت بیت
مرا بمرگ عدو جای شادمانی نیست • که زندگانی ما نیز جاودانی نیست
حکایت گروهی از حکما در حضرت شاه کسری بمصلحتی
در هم سخن می گفتند • و بزرجمهر همچنان خاموش • گفتند
چرا درین بحث با ما سخن نگویی • گفت وزرا مثل اطبا اند •
و باید که طبیب دارو ندهد جز سقیم را • چون بینم که سخن شما
بر صوابست • مرا دران سخن حکمت نباشد مثنوی

چو کاری بی فضول من بر آید / مرا آنجا سخن گفتن نشاید
و گر بینم که نابینا و چاهست / اگر خاموش بنشینم گناهست

حکایت هرون الرشید را چون ملک مصر مسلم شد
گفت بخلاف آن طاغی که بغرور ملک مصر دعوی خدایی کرد •
نبخشم این مملکت را الا بخسیس ترین بندگان خود • غلامی

داشت سیاه و کودن نام او خصیب • ملک مصر با وی داد و گویند
عقل و کفایت آن سیاه تا بحدی بود که حراث مصر شکایت بنزد
او آوردند که پنبه کاشته بودیم بر کنار نیل • باران بی
وقت آمد و تلف شد • گفت پشم کاشتن می بایست •
دانشمندی درویش بخندید و گفت مثنوی

اگر روزی بدانش بر فزودی / ز نادان تنگ روزی تر نبودی
بنادانان چنان روزی رساند / که دانایان درو عاجز بماند
بخت و دولت بکاردانی نیست / جز بتایید آسمانی نیست
اوفتاده ست در جهان بسیار / بی تمیز ارجمند و عاقل خوار
کیمیاگر بغصه مرده و رنج / ابله اندر خرابه یافته گنج

حکایت یکی را از ملوک کنیزکی چینی آورده بودند
میخواست که در حالت مستی با وی جمع آید • دختر ممانعت کرد •
ملک در خشم شد • و او را با سیاهی زنگی بخشید که فراش او بود •

لب زبرینش از پرهٔ بینی درگذشته و زیرینش از گریبان فروهشته بود هیکلی که صخر جنی از طلعتش برمیدی و عین القطر از بغلش بگندیدی چنانک گفته اند بیت و قطعه

تو گویی تا قیامت زشت رویی / بر وختمست و بر یوسف نکویی

شخصی نه چنان کریه منظر / کز زشتی او خبر توان داد

آنگه بغلی نعوذ بالله / مردار بآفتاب مرداد

سیاه را در ان مدت نفس طالب بود و شهوت غالب مهرش بجنبید و مهرش برداشت بامدادان ملک کنیزک را بجست و نیافت ماجرا بگفتند فرمود تا سیاه و کنیزک را درهم ببندند و از بام جوسق فرو اندازند بخندق یکی از وزرای نیک محضر روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت که سیاه را درین باب خطا نیست بلکه سایر بندگان به بخشش و انعام خداوندی متعود اند گفت اگر شبی در مفاوضه تاخیر کردی

چه شد گفت ای خداوند روی زمین نشنیده که گفته اند قطعه

تشنهٔ سوخته بر چشمهٔ حیوان چو رسد / تو مپندار که از پیل دمان اندیشد

ملحدی گرسنه در خانهٔ خالی و طعام / عقل باور نکند کز رمضان اندیشد

ملک را این لطیفه پسندیده آمد و گفت سیاه را بتو بخشیدم کنیزک را چه کنم گفت کنیزک را هم بسیاه بخش که نیم خوردهٔ او هم او را شاید قطعه

دست سلطان دگر کجا بیند / چون بسر کبی در او فتاد ترنج

تشنه را دل نخواهد آب زلال / کوزه بگندشته بر دهان سلنج

حکایت اسکندر را پرسیدند که دیار مشرق و مغرب را بچه گرفتی که ملوک پیشین را مال و لشکر و خزاین و عمر بیشتر بود و چنین فتح بر ایشان میسر نشد

گفت بعون خدای تعالی هر مملکت که بگرفتم • رعیتش را
نیازردم • و نام پادشاهان جز بنیکی نبردم

بیت

بزرگش نخوانند اهل خرد • که نام بزرگان بزشتی برد

باب دوم در اخلاق درویشان

یکی از بزرگان پارسایی را گفت در حق فلان عابد چه
می‌گویی که دیگران در حق او بطعنه سخنها گفتند • گفت بر
ظاهرش عیب نمی‌بینم • و در باطنش غیب نمی‌دانم

قطعه

هر کرا جامهٔ پارسا بینی — پارسادان و نیک مرد انگار
ور ندانی که در درونش چیست — محتسب را درون خانه چه کار

حکایت

درویشی را دیدم سر بر آستان کعبه نهاده می‌نالید
که یا غفور یا رحیم • تو دانی که از ظلوم و جهول چه آید

قطعه

عذر تقصیر خدمت آوردم — که ندارم بطاعت استظهار
عاصیان از گناه توبه کنند — عارفان از عبادت استغفار

به عابدان جزای طاعت خواهند و بازرگانان بهای بضاعت • من بنده
امید آورده‌ام نه طاعت • و بدریوزه آورده‌ام نه تجارت • اصنع بی ما
انت اهله

بیت

گر کشی ور جرم بخشی روی و سر بر آستانم
بنده را فرمان نباشد هرچه فرمایی بر آنم

قطعه

بر در کعبه سائلی دیدم — که همی گفت و می‌گرستی خوش
من نگویم که طاعتم بپذیر — قلم عفو بر گناهم کش

حکایت

عبد القادر گیلانی را دیدم در حرم کعبه روی
بر حصبا نهاده همی گفت ای خداوند ببخشای • و گر مستوجب عقوبتم
در قیامت نابینا برانگیز • تا در روی نیکان شرمسار نباشم

قطعه

روی بر خاک عجز می‌گویم — هر سحرگه که باد می‌آید
ای که هرگز فرامشت نکنم — هیچت از بنده یاد می‌آید

حکایت

دزدی بخانهٔ پارسایی درآمد چندانکه جست
چیزی نیافت دلتنگ شد • پارسا دریافت گلیمی که بر آن خفته بود

برداشت و بروه کذر دزد انداخت تا محروم نشود قطعه

شنیدم که مردان راه خدای — دل دشمنان را نکردند تنگ

ترا کی میسر شود این مقام — که با دوستانت خلافست و جنگ

مودت اهل صفا چه در روی و چه در قفا نه چنانک از پست عیب گیرند و بپیشت بمیرند بیت

هر که عیب دگران پیش تو آورد و شمرد — بیگمان عیب تو پیش دگران خواهد برد

در برابر چو گوسفند سلیم — در قفا همچو گرگ مردم خوار

حکایت تنی چند از روندگان متفق سیاحت بودند و شریک رنج و راحت خواستم که مرافقت کنم موافقت نکردند گفتم بیت

ان لم اکن راکب المواشی — اسعی لکم حامل الغواشی

از کرم و اخلاق بزرگان بدیع ست روی از مصاحبت مسکینان تافتن و فایده دریغ داشتن یکی از آن میان گفت

ازین که

ازین که شنیدی دل تنگ مدار که درین روزها دزدی بصورت صالحان در آمد و خود را در سلک صحبت ما منتظم کرد و از آنجا که کمال سلامت حال درویشانست گمان فضولش نبردند و بیاری قبولش کردند مثنوی

چه دانند مردم که در خانه کیست — نویسنده داند که در نامه چیست

ظاهر حال عارفان دلقست — این قدر بس که روی در خلقست

در عمل کوش و هر چه خواهی پوش — تاج بر سر نه و علم بر دوش

ترک دنیا و شهوتست و هوس — پارسایی نه ترک جامه و بس

در کزاگند مرد باید بود — بر مخنث سلاح جنگ چه سود

روزی تا بشب رفته بودیم و شبانگاه بپای حصاری خفته دزد بی توفیق ابریق رفیق را برداشت که بطهارت می روم و خود بغارت می رفت بیت

پارسا بین که خرقه در بر کرد — جامه کعبه را جل خر کرد

چندانک از نظر درویشان غایب شد ببرجی برفت و درجی بدزدید تا روز روشن شد آن تاریک دل مبلغی راه رفته بود و یاران بیگناه خفته بامدادان آن همه را بقلعه در آوردند و بزدند و بزندان کردند از آن تاریخ ترک صحبت کردیم و طریق عزلت گرفتیم که السلامة فی الوحدة خوانده‌ایم

قطعه

چو از قومی یکی بیدانشی کرد / نه که را منزلت ماند نه مه را
نمی‌بینی که گاوی در علفزار / بیالاید همه گاوان ده را

گفتم سپاس و منت خدایرا که از برکت درویشان محروم نماندم اگرچه از صحبت وحید شدم بدین حکایت که گفتی مستفید گشتم امثال مرا همه عمر این نصیحت بکار آید

مثنوی

بیک ناتراشیده در مجلسی / برنجد دل هوشمندان بسی
اگر برکه‌ای پر کنند از گلاب / سگی در وی افتد کند منجلاب

حکایت زاهدی مهمان پادشاهی شد چون خوان انداختند کمتر از آن خورد که ارادت او بود و چون بنماز برخاستند بیشتر از آن کرد که عادت او بود تا ظن صلاحیت در حق او فاسد نکنند

بیت

ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی / کین ره که تو میروی بترکستانست

چون بمقام خود آمد سفره خواست تا تناولی کند فرزندی صاحب فراست داشت گفت ای پدر باری در دعوت سلطان طعام نخوردی گفت در نظر ایشان چیزی نخوردم که بکار آید گفت نماز را هم قضا کن که چیزی نکردی که بکار آید

قطعه

ای هنرها نهاده بر کف دست / عیبها را بکرده زیر بغل
تا چه خواهی خریدن ای مغرور / روز درماندگی بسیم دغل

حکایت یاد دارم که در وقت طفولیت متعبد بودم و شبخیز و مولع زهد و پرهیز شبی در خدمت پدر رحمه الله

نشسته بودم • و همه شب دیده بر هم نبسته • و مصحف عزیز در
کنار گرفته • و طایفه گرد ما خفته • پدر را گفتم یکی از اینان سر
برنمی‌دارد که دو رکعت نماز بگزارد • پدر گفت جان پدر • اگر
تو نیز بخفتی به بودی که در پوستین خلق افتی **قطعه**

نبیند مدعی جز خویشتن را — که دارد پرده پندار در پیش
گرت چشم خدابینی ببخشند — نبینی هیچ کس عاجزتر از خویش

حکایت بزرگی را در محفلی می‌ستودند • و در اوصاف
جمیلش مبالغه همی‌کردند • بعد از تامل بسیار سر بر
آورد و گفت من آنم که من دانم **عربی**

کفیتَ اذیً یا من تعدّ محاسنی • علانیتی هذا و لم تدر باطنی

شخصم بچشم عالمیان خوب منظرست •
وز خبث باطنم سر خجلت فتاده بپیش •
طاوس را بنقش و نگاری که هست خلق • تحسین کنند و او خجل از

٤٤
45

حکایت یکی از صلحای کوه لبنان که مقامات او در دیار
عرب مذکور بود • و بکرامات مشهور بجامع دمشق درآمد •
برکنار برکه کلاسه طهارت می‌ساخت • پایش بلغزید و بحوض
افتاد • بمشقت بسیار برآمد • چون از نماز فارغ شدند •
یکی از اصحاب گفت مرا مشکلی هست • گفت آن چیست • گفت یاد
دارم که تو بر روی دریای مغرب برفتی و قدمت تر نشدی •
و امروز درین یک قامت آب از هلاکت چیزی نمانده بود •
درین چه حکمتست • شیخ سر بجیب تفکر فرو برد پس از تامل
بسیار سر برآورد و گفت نشنیده که خواجه عالم م می‌فرماید
لی مع الله وقتٌ لا یسعنی فیه ملکٌ مقرّبٌ و لا نبیٌّ مرسلٌ •
واین را نگفت بر دوام • وقتی چنین که فرمود بجبرئیل و میکائل
نپرداختی • و دیگر وقت با حفصه و زینب درساختی که مشاهدةُ
الابرار بین التجلّی و الاستتار • می‌نمایند و می‌ربایند **بیت**

دیدار می‌نمایی و پرهیز می‌کنی / بازار خویش و آتش ما تیز می‌کنی
اُشاهد من اهوی بغیر وسیلة / فیلحقنی شانٌ اضلّ طریقا
تاجّج نارًا ثم یطفی برشّة / لذاک ترانی محرقا و غریقا
یکی پرسید از آن گم‌کرده فرزند / که ای روشن گهر پیر خردمند
ز مصرش بوی پیراهن شنیدی / چرا در چاه کنعانش ندیدی
بگفت احوال ما برق جهانست / دمی پیدا و دیگر دم نهانست
گهی بر طارم اعلا نشینم / گهی بر پشت پای خود نبینم
اگر درویش در حالی بماندی / سر دست از دو عالم بر فشاندی

حکایت در جامع بعلبک کلمه‌ای چند از وعظ می‌گفتم
با طایفهٔ افسرده و دل پژمرده و راه از صورت بمعنی نبرده
دیدم که نفسم در نمی‌گیرد و آتشم در هیزم تر اثر نمی‌کند دریغ آمدم
تربیت ستوران و آیینه داری در محلت کوران ولکن در معنی
باز بود و سلسلهٔ سخن دراز و در معنی این آیت که و نحن اقرب الیه

من حبل الورید سخن بجایی رسانیده بودم که میگفتم **قطعه**
دوست نزدیکتر از من بمنست / وین عجبتر که من از وی دورم
چه کنم با که توان گفت که او / در کنار من و من مهجورم
من از شراب این سخن مست و فضلهٔ قدح در دست که رونده‌ای
بر کنار مجلس گذر کرد و دور آخر در او اثر کرد
نعره‌ای چنان زد که دیگران بموافقت او در خروش آمدند
و خامان مجلس بجوش گفتم سبحان الله دوران باخبر
در حضور و نزدیکان بی بصر دور **قطعه**
فهم سخن چون نکند مستمع / قوت طبع از متکلم مجوی
فسحت میدان ارادت بیار / تا بزند مرد سخنگوی گوی
حکایت شبی در بیابان مکه از غایت بی خوابی پای رفتنم
نماند سر نهادم و شتربان را گفتم دست از من بدار **قطعه**
پای مسکین پیاده چند رود / کز تحمل ستوه شد بختی

تا شود جسم فربهی لاغر • لاغری مرده باشد از سختی
گفت ای برادر حرم در پیش و حرامی از پس • اگر رفتی بردی • و اگر
خفتی مردی **بیت** خوشست زیر مغیلان براه بادیه خفت
شب رحیل ولی ترک جان بباید گفت **حکایت**
پارسائی را دیدم بر کنار دریا که زخم پلنگ داشت و بهیچ دارو
به نمی‌شد • و مدتها رنجور بود • و دمبدم شکر خدای را
تبارک و تعالی همی گزاردی • و می‌گفت • الحمد لله که بمصیبتی
گرفتار آمدم نه بمعصیتی **قطعه**

گر مرا زار بکشتن برد آن یار عزیز •
تا نگوئی که در آن دم غم جانم باشد •
گویم از بنده مسکین چه گنه صادر شد •
کو دل آزرده شد از من غم آنم باشد •

حکایت درویشی را ضرورتی پیش آمد گلیمی از خانه

یاری بدزدید • حاکم فرمود که دستش را ببرند • صاحب گلیم
شفاعت کرد که من او را بحل کردم • گفت بشفاعت تو حد
شرع فرو نگذارم • گفت راست فرمودی لیکن کسی که از
وقف چیزی بدزدد قطعش لازم نیاید • والفقیر لا یملک
هرچه درویشان راست وقف محتاجانست • حاکم دست از او
برداشت • و گفت جهان بر تو تنگ آمده بود که دزدی نکردی الا
از خانه چنین یاری • گفت ای خداوند نشنیده‌ای که گفته‌اند
خانه دوستان بروب • و در دشمنان مکوب **بیت**

چون فرومانی بسختی تن بعجز اندر مده •
دشمنان را پوست برکن دوستان را پوستین •

حکایت یکی از صالحان بخواب دید پادشاهی را
در بهشت و پارسائی را بدوزخ • پرسید که موجب درجات این چه
بوده است • و سبب درکات آن چه • که من بخلاف این پنداشتم •

گفتند آن پادشاه بارادت درویشان در بهشتست
و این پارسا بتقرب پادشاهان در دوزخ **قطعه**

دلقت بچه کار آید و تسبیح و مرقع
خود را ز عملهای نکوهیده بری دار
حاجت بکلاه برکی داشتنت نیست
درویش صفت باش و کلاه تتری دار

حکایت پادشاهی پارسایی را دید و گفت هیچت
از ما یاد می آید • گفت هر گه که خدا را فراموش کنم **بیت**

هر سو دود آنکس ز در خویش براند
وانرا که بخواند بدر کس نه دواند

حکایت پیاده سر و پا برهنه با کاروان حجاز از کوفه
بدر آمد و همراه ما شد و خرامان همی آمد و می گفت **رباعی**

نه باشتری سوارم نه چو او بزیر بارم

نه خداوند رعیت نه غلام شهریارم
غم موجود و پریشانی معدوم ندارم
نفسی می زنم آسوده و عمری بسر آرم

اشترسواری گفتش ای درویش کجا می روی باز گرد که بسختی
بمیری • نشنید و قدم در بیابان نهاد و برفت و می گفت **عربیه**

لا یغلق الله بابا للرزق عن احد — الا و یفتح بابا غیر ذلک له
یسعی الی رزقه الانسان مجتهدا — والرزق اطلب للانسان منه

چون بنخلهٔ محمود رسیدیم توانگر را اجل فرا رسید • درویش ببالینش
در آمد و گفت • ما در سختی نمردیم • و تو بر بختی بمردی **بیت**

شخصی همه شب بر سر بیمار گریست — چون روز شد او بمرد و بیمار بزیست
ای بسا اسب تیزرو که بماند — که خر لنگ جان بمنزل برد
بس که در خاک تندرستان را — دفن کردیم و زخم خورده نمرد

حکایت عابدی را پادشاهی طلب کرد • عابد اندیشید و گفت

دارو بخورم تا ضعیف شوم تا اعتقاد در حق من زیاده کنند
آورده اند که دارو قاتل بود چون بخورد بمرد قطعه

آنکه چون پسته دیدمش همه مغز / پوست بر پوست بود همچو پیاز
پارسایان روی در مخلوق / پشت بر قبله می‌کنند نماز
چون بنده خدای خویش خواند / باید که بجز خدا نداند

حکایت کاروانی را در زمین یونان حرامیان زدند و نعمت بی قیاس بردند و بازرگانان گریه و زاری کردند و خدا و پیغامبر را شفیع آوردند هیچ فایده نبود بیت

چو پیروز شد دزد تیره روان / چه غم دارد از گریه کاروان

لقمان حکیم در آن میان بود یکی از کاروانیان گفت کلمهٔ چند از حکمت موعظه با ایشان بگوی تا مگر طرفی از مالها دست بدارند که دریغ باشد که چندین نعمت ضایع شود لقمان گفت دریغ بر کلمهٔ حکمت باشد که با نا اهلان ضایع کنند

آهنی را که موریانه بخورد / نتوان برد ازو بصیقل زنگ
با سیه دل چه سود گفتن وعظ / نرود میخ آهنین در سنگ
بروزگار سلامت شکستگان دریاب / که جبر خاطر مسکین بلا بگرداند
چو سایل از تو بزاری طلب کند چیزی / بده و گرنه ستمگر بزور بستاند

بالیاء المصدری / یاء وحده

حکایت چندانکه مرا شیخ اجل شمس الدین ابن جوزی رحمه الله بترک سماع فرمودی و بخلوت و عزلت اشارت کردی عنفوان شبابم غالب آمدی و هوا و هوس طالب ناچار بخلاف رای مربی قدمی چند برفتمی و از سماع و مجالست حظی بر گرفتمی و چون نصیحت شیخم یاد آمدی گفتمی بیت

قاضی ار با ما نشیند برفشاند دست را / محتسب گر می خورد معذور دارد مست را

تا شبی بمجمع قومی رسیدم که دران میان مطربی دیدم ادایی داشت
چنانک بخواهی مزعج و لقایی بسمج • گاهی انگشت حریفان ازو
در گوش • وگهی بر لب که خموش • چنانک شاعر گفت **بیت**

نبیند کسی در سماعت خوشی   مگر وقت رفتن که دم درکشی
چون در آواز آمد آن بربط سرای   کدخدارا گفتم از بهر خدای
زیبقم در گوش کن تا نشنوم   یا درم بنمای تا بیرون روم

فی الجمله پاس خاطر یاران را موافقت کردم • وشبی
بچندین مجاهده بروز آوردم **قطعه**

مؤذن بانگ بی هنگام برداشت   نمی‌داند که چند از شب گذشتست
درازی شب از مژگان من پرس   که یکدم خواب در چشمم نگشتست

بامدادان بحکم تبرک دستاری از سر • و دیناری از کمر بگشادم •
و پیش مغنی نهادم • و در کنارش گرفتم • و بسی شکر گفتم • یاران
ارادت من در حق او خلاف عادت دیدند • و بر خفت عقل من

حمل کردند • یکی از ان میان زبان تعرض دراز کرد
و ملامت آغاز که این حرکت مناسب رای خردمندان نکردی •
و خرقهٔ مشایخ بچنین مطربی دادی که در همه عمرش درمی
در کف نبوده است • و قراضهٔ در دف ندیده **مثنوی**

مطربی دور ازین خجسته سرای   کس دوبارش ندیده در یکجای
راست چون بانگش از دهن برخاست   خلق را موی بر بدن برخاست
مرغ ایوان ز هول او بپرید   مغز ما برد و حلق خود بدرید

گفتم زبان تعرض کوتاه کن که مرا کرامت او ظاهر شد • گفتا
مرا بر کیفیت آن واقف نگردانی • گفتم بلی بعلت آنک شیخ اجلم
بارها بترک سماع فرموده است • و مواعظ بلیغ گفته • و در سمع قبول
من نیامده • امشب طالع میمون و بخت همایون رهبری کرد
تا بدست این توبه کردم • که دیگر گرد سماع و مخالطه نگردم **قطعه**

آواز خوش از کام و دهان لب شیرین   گر نغمه کند ور نکند دل بفریبد

در پرده‌ی عشاق و صفاهان و حجاز • از حنجره‌ی مطرب مکروه نزیبد

حکایت لقمان را گفتند ادب از که آموختی •

گفت از بی ادبان • هرچه از ایشان در نظرم ناپسند

آمد • از فعل آن پرهیز کردم **قطعه**

نگویند از سر بازیچه حرفی کز آن پندی نگیرد صاحب هوش

و گر صد باب حکمت پیش نادان بخوانند آیدش بازیچه در گوش

حکایت عابدی را حکایت کنند که هر شب ده من طعام بخوردی

و تا سحر در نماز ختمی بکردی • صاحب دلی بشنید و گفت اگر

نیم نان بخوردی و بخفتی بسیار از این فاضلتر بودی **قطعه**

اندرون از طعام خالی دار تا در او نور معرفت بینی

تهی از حکمتی بعلت آن که پری از طعام تا بینی

حکایت بخشایش الهی گم شده‌ای را در مناهی چراغ

توفیق فرا راه داشت • تا بحلقه‌ی اهل تحقیق در آمد • بیمن قدم

51 درویشان و صدق نفس ایشان ذمایم اخلاق او بمحامد مبدل

شد • دست از هوا و هوس کوتاه کرده بود • و زبان طاعنان

در حقش دراز که همچنان بر قاعده‌ی اول است • و زهد و صلاحش

نامعقول **بیت** بعذر و توبه توان رستن از عذاب خدای

ولیک می نتوان از زبان مردم رست •

چون طاقت جور زبانها نیاورد شکایت این حال با پیر

طریقت در میان نهاد • شیخ بگریست و گفت • شکر این نعمت

کجا بگزاری که بهتر از آنی که می پندارندت **قطعه**

چند گویی که بد اندیش و حسود عیب جویان من مسکینند

که بخون ریختنم برخیزند گه به بد خواستنم بنشینند

نیک باشی و بدت گوید خلق به که بد باشی و نیکت بینند

لکن مرا دشوار است که ظن همگنان در حق من بکمال است و من در عین نقصان

نکو سیرت و پارسا مردمی • گر آنها که می گفتی کردمی

لئن لم تستتر من عین جیرانی / و الله یعلم اسراری و اعلانی

در بسته بروی خود ز مردم / تا عیب نگسترند ما را

در بسته چه سود عالم الغیب / دانای نهان و آشکارا

حکایت گله کردم پیش یکی از مشایخ که فلان کس بفساد من گواهی داده است • گفت بصلاحش خجل کن شعر

تو نیکو روش باش تا بد سگال / بنقص تو گفتن نیابد مجال

چو آهنگ بربط بود مستقیم / کی از دست مطرب خورد گوشمال

حکایت یکی را از مشایخ شام پرسیدند که حقیقت تصوف چیست • گفت ازین پیش طایفه در جهان پراکنده بودند بصورت و بمعنی جمع • امروز خلقی بظاهر جمع آمدند و بدل پراکنده • قطعه

چو هر ساعت از تو بجایی رود دل / بتنهایی اندر صفایی نبینی

ورت مال و جاهست و زرع و تجارت / چو دل با خدایست خلوت نشینی

حکایت یاد دارم که شبی در کاروانی همه شب رفته بودیم

و سحرگه بر کنار بیشه‌ای خفته • شوریده‌ای در آن سفر همراه ما بود نعره‌ای بر آورد و راه بیابان گرفت و یک نفس آرام نیافت • چون روز شد گفتمش این چه حالت بود • گفت بلبلان را شنیدم که بنالش در آمده بودند از درخت • و کبکان از کوه • و غوکان از آب • و بهایم از بیشه • اندیشه کردم که مروت نباشد که همه در تسبیح و من بغفلت خفته قطعه

دوش مرغی بصبح می‌نالید / عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش

یکی از دوستان مخلص را / مگر آواز من رسید بگوش

گفت باور نداشتم که ترا / بانگ مرغی چنین کند مدهوش

گفتم این شرط آدمیت نیست / مرغ تسبیح گوی و ما خاموش

حکایت وقتی در سفر حجاز طایفه‌ای جوانان صاحبدل همدم من بودند و همقدم • وقتها زمزمه‌ای بکردندی • و بیتی محققانه بگفتندی • و عابدی در سبیل منکر حال درویشان بود

و بیخبر از درد دل ایشان • تا برسیدیم بنخله بنی هلال • کودکی
سیاه از حی عرب بدر آمد آوازی برآورد که مرغ از هوا
در آورد • اشتر عابد را دیدم که برقص اندر آمد • و عابد را
بینداخت و راه بیابان گرفت • گفتم ای شیخ در حیوانی
اثر کرد • و ترا هیچ تفاوت نمی کند شعر

مرا چه گفت ندانی تو بلبل سحری •
تو خود چه آدمیی کز عشق بیخبری •
شتر بشعر عرب چون بحالتست و طرب •
ترا نه ذوق و نه طبعی عجب چه جانوری •

و عند هبوب الناشرات علی الحمی — تمیل غصون البان لا الحجر الصلد
بذکرش هرچه بینی در خروشست — دلی داند درین معنی که گوشست
نه بلبل بر گلش تسبیح خوانیست — که هر خاری بتسبیحش زبانیست

حکایت یکی از ملوک مدت عمرش سپری شد • و هنوزش از دار

فنا بوی شد بیت
تیر فنا خطا نکند هر کجا که هست
فردا رسد بدان کس کامروز زان پس است • فی الجمله قائم مقامی نداشت
وصیت کرد که بامداد اول کسی که از در شهر در آید تاج شاهی بر سرش
نهند • و تفویض مملکت بدو کنند • همه قبول کردند و گفتند بیت
ما بنده محکوم و تو مخدوم جهانی • گر شاد کنی شکر و گر جور کنی صبر
اتفاق بامداد اول کسی که در آمد گدایی بود که همه عمر او لقمه
لقمه اندوخته • و رقعه برخرقه دوخته بود • ارکان دولت
و اعیان حضرت وصیت بجای آوردند • مدتی مملکت راند
بعض امرای دولت از طاعت او سر بپیچیدند • و ملوک دیار
از هر طرف بمنازعت برخاستند • و بمقاومت لشکر آراستند
فی الجمله سپاه و رعیت بهم برآمدند • و بعضی طرف بلاد از
تصرف او بدر رفت • یکی از دوستان قدیمش که در حالت
درویشی قرین او بود • از سفری باز آمد • و در چنان مرتبه

دیدمش گفت منت خدای را عز و جل که بخت بلند یاوری کرد و اقبال رهبری تا بدین پایه رسیدی. ان مع العسر یسرا بیت

شکوفه گاه شکفته ست و گاه خوشیده
درخت گاه برهنه ست و گاه پوشیده
ز کار بسته میندیش و دل شکسته مدار
که آب چشمهٔ حیوان درون تاریکیست

گفت ای دوست تربیتم کن که جای تهنیت نیست. آن وقت که تو دیدی غم نانی داشتم. و اکنون تشویش جهانی مثنوی

اگر دنیا نباشد دردمندیم / وگر باشد بمهرش پای بندیم
حجابی زین درون آشوب تر نیست / که رنج خاطرست ار هست ور نیست

جهان بغصه نیرزد چو میکنم نظری
ز روزگار کشند بار هر که خورد بری
بجا شدند شهانی که گنج داشته اند / نمانده است ازیشان و گنجشان اثری

مطلب گر توانگری خواهی / جز قناعت که دولتیست هنی
گر غنی زر بدامن افشاند / تا نظر در ثواب او نکنی
کز بزرگان شنیده ام بسیار / صبر درویش به که بذل غنی

حکایت ابو هریره رضی الله عنه هر روز بخدمت پیغامبر علیه السلام آمدی. روزی حضرت فرمود که یا ابا هریره زُرْنی غِبًّا تَزْدَدْ حُبًّا. یعنی هر روز میا تا محبت زیادت گردد. صاحب دلی را گفتند بدین خوبی که آفتابست نشنیده ایم که کسی او را دوست داشته است درین چه حکمتست. گفت از برای آنکه هر روز می توان دید. مگر در زمستان که محجوبست و محبوبست قطعه

بنزدیک مردم شدن عیب نیست / ولیکن نه چندانکه گویند بس
اگر خویشتن را ملامت کنی / ملامت نباید شنیدن ز کس

حکایت یکی را از بزرگان بادی مخالف در شکم

پیچیدن گرفت طاقت ضبط آن نداشت بی اختیار
از وی صادر شد گفت ای دوستان مرا در آنچ کردم
اختیاری نبود و بزه بر من ننویسند و راحتی بمن رسید
شما نیز بکرم معذور دارید مثنوی

شکم زندان بادست ای خردمند / ندارد هیچ عاقل باد در بند
چو باد اندر شکم پیچد فرو هل / که باد اندر شکم بارست بر دل
حریف ترشروی و ناسازگار / چو خواهد شد ز دست پیشش مدار

حکایت از صحبت یاران دمشق ملالتی پدید آمده
بود سر در بیابان قدس نهادم و با حیوانات انس گرفتم
تا وقتی که اسیر بند فرنگ شدم در خندق طرابلس
با جهودانم بکار گل فرستادند یکی از رؤسای حلب که
سابقهٔ معرفتی در میان ما بود گذر کرد و بشناخت و گفت
این چه حالتست و چگونه می گذرانی گفتم قطعه

همی گریختم از مردمان بکوه و بدشت / که از خدای نبودم بدیگری پرداخت
قیاس کن که درین ساعتم چه حال بود / که در طویلهٔ نامردم بباید ساخت
پای در زنجیر پیش دوستان / به که با بیگانگان در بوستان

بر حالت من رحمت آورد و بده دینار از قیدم خلاص کرد
و با خود بحلب برد دختری داشت بعقد و نکاح من در آورد
بکابین صد دینار مدتی بر آمد دختر بدخوی و
ستیزه روی بود زبان درازی کردن گرفت و عیش مرا
منغص داشتی چنانک گفته اند مثنوی

زن بد در سرای مرد نکو / هم درین عالمست دوزخ او
زینهار از قرین بد زنهار / وقنا ربنا عذاب النار

باری زبان تعنت دراز کرده بود همی گفت تو آن نیستی که
پدر من ترا از فرنگ باز خرید گفتم بلی بده دینارم از فرنگ باز
خرید و بصد دینارم بدست تو گرفتار کرد مثنوی

شنیدم گوسفندی را بزرگی / رهانید از دهان و دست گرگی

شبانگه کارد بر حلقش بمالید / روان گوسفند از وی بنالید

که از چنگال گرگم در ربودی / چو دیدم عاقبت گرگم تو بودی

حکایت یکی از پادشاهان عابدی را پرسید که اوقات عزیزت چون می گذرد • گفت همه شب در مناجات • و سحر در دعای حاجات • و همه روز در بند اخراجات • ملک فرمود تا وجه کفاف او معین کردند • تا بار عیال از دل او برخیزد مثنوی

ای گرفتار پای بند عیال / دگر آزادگی مبند خیال

غم فرزند و نان و جامه و قوت / بازدارد ز سیر در ملکوت

همه روز اتفاق می سازم / که بشب با خدای پردازم

شب چو عقد نماز می بندم / چه خورد بامداد فرزندم

حکایت یکی از متعبدان شام در بیشه سالها عبادت کردی • و برگ درختان خوردی • پادشاهی بحکم زیارت

بنزدیک وی رفت • و گفت اگر مصلحت بینی در شهر از برای تو مقامی سازم که فراغت عبادت ازین بهتر میسر شود • و دیگران هم ببرکت شما مستفید گردند • و باعمال صالح شما اقتدا کنند • زاهد قبول نکرد • وزرای دولت گفتند پاس خاطر ملک را مصلحت آنست که چند روز بشهر درآیی • و کیفیت حال و مقام معلوم کنی • پس اگر صفای وقت عزیزان را از صحبت اغیار کدورتی باشد اختیار باقیست • عابد بشهر در آمد • بوستان سرای خاص ملک را بدو پرداختند • مقامی دلگشا و روان آسا چنانک شاعر گوید مثنوی

گل سرخش چو عارض خوبان / سنبلش همچو زلف محبوبان

همچنان از نهیب برد عجوز / شیر ناخورده طفل دایه هنوز

وافانین علیها جلنار / علقت بالشجر الاخضر نار

ملک در حال کنیزکی خوب روی پیشش فرستاد شعر

از این همه پارهٔ عابد فریبی ملائک صورت طاوس زیبی
که بعد از دیدنش صورت نبندد وجود پارسایان را شکیبی

همچنین بر عقب او غلامی بدیع الجمال لطیف الاعتدال عربیه

هلك الناس حوله عطشا وهو ساقٍ یری ولا یسقی
دیده از دیدنش نکشتی سیر همچنان کز فرات مستسقی

عابد طعمهٔ لذیذ خوردن کرفت و کسوت نظیف پوشیدن و از فواکه و مشموم و حلوات تمتع یافتن و در جمال غلام و کنیزك نظر کردن خردمندان کفته اند زلف خوبان زنجیر پای عقلست و دام مرغ زیرك چنانك کفته اند بیت

در سر کار تو کردم دل و دین با همه دانش
مرغ زیرك بحقیقت منم امروز تو دامی

فی الجمله دولت وقت مجموع بزوال آمد قطعه

هر که هست از فقیه و پیر و مرید وز زبان آوران پاك نفس
چون بدنیای دون فرود آمد بعسل در بماند پای مکس

باری ملك بدیدن وی رغبت کرد عابد را دید که از آن هیات کردیده و سرخ و سفید و فربه شده و بر بالش دیبا تکیه زده غلام پری پیکر بر سر او ایستاده باد می زند بر سلامت حالش شادمانی کرد و از هر دری سخن کفتند تا بانجام ملك کفت من این دو طایفه را دوست می دارم علما و زهاد را وزیری فیلسوف و جهان دیده حاضر بود کفت ای پادشاه شرط دوستی آنست که با هر دو طایفه نیکوی کنی عالمان را زر بده تا دیکران در تحصیل علم رغبت کنند و زاهدان را چیزی مده تا زاهد بمانند قطعه

آنرا که سیرتی خوش و سری است با خدا
بی نان وقف و لقمهٔ دریوزه زاهدست
انکشت خوبروی و بناکوش دلفریب
بی کوشوار و خاتم پیروزه شاهدست

کراهت دیگرم باید ٭ کر نخوانند زاهدم شاید
حکایت یکی از علمای راسخ را پرسیدند که چگونی
در نان وقف • گفت اگر از بهر جمعیت خاطر می ستانند
حلالست • واگر برای نان مے ستانند حرام بیت
نان از برای کنج عبادت گرفته اند ٭ صاحبدلان نه کنج عبادت برای نان
حکایت درویشی بمقامی در آمد که صاحب آن بقعه
کریم النفس بود طایفهٔ اهل فضل و بلاغت در صحبت او
هر یکی بذله و لطیفهٔ چنانک رسم ظریفان باشد همی گفتند
درویش راه بیابان کرده و مانده و چیزی نخورده بود •
یکی از جوانان بطریق انبساط گفتش ترا هم سخن بباید
گفت • گفت مرا چون دیگران فضایل و ادبی نیست و
چیزی نخوانده ام • اگر بیک بیت از من قناعت کنید بگویم •
همگنان برغبت و ارادت گفتند بگوی گفت بیت

من گرسنه در برابرم سفرهٔ نان ٭ همچون عزبم بر در حمام زنان
یاران بخندیدند و سفره پیش آوردند • صاحب دعوت
گفت ای یار زمانی توقف کن که پرستاران کوفته بریان
همی سازند • سر بر آورد و گفت بیت
کوفته در سفرهٔ من گو مباش ٭ کوفته را نان تهی کوفته است
حکایت مریدی گفت پیری را چه کنم که از خلق برنجت
اندرم از بسیاری که بزیارتم می آیند • و اوقات مرا از
تردد ایشان تشویش حاصل مے شود • گفت هر که درویشانند
مر ایشان را وامی بده • وانچه توانگرانند از ایشان چیزی
بخواه • که دیگر یکی گرد تو نگردد بیت
گر گدا پیش رو لشکر اسلام بود •
• کافر از بیم توقع برود تا در چین
حکایت فقیهی پدر را گفت هیچ ازین سخنان دلاویز

متکلمان در من اثر نمی کند • بعلت آنکه نمی بینم
ایشان را موافق گفتار کرداری مثنوی
ترک دنیا بمردم آموزند   خویشتن سیم و غله اندوزند
عالمی را که گفت باشد و بس   چون بگوید نگیرد اندر کس
عالم آنکس بود که بد نکند   نه بگوید بخلق و خود نکند
اتأمرون الناس بالبر و تنسون انفسکم بیت
عالم که کامرانی و تن پروری کند   او خویشتن گمست کرا رهبری کند
پدر گفت ای پسر بمجرد این خیال باطل نشاید روی از تربیت
علما و ناصحان گردانیدن • و علما را بضلالت منسوب کردن
و در طلب عالم معصوم از فواید علم محروم ماندن • مثل
نابیناییست که شبی در وحل افتاده بود • گفت ای مسلمانان
چراغی فرا راه من دارید • زنی فاجره بشنید و گفت • تو که
چراغ نبینی بچراغ چه بینی • مجلس واعظ چون کلبهٔ

بزازست • آنجا تا نقدی ندهی بضاعتی نستانی • و اینجا
تا ارادتی نیاری سعادتی نبری بیت
گفت عالم بگوش جان بشنو   ور نماند بگفتنش کردار
باطلست آنکه مدعی گوید   خفته را خفته کی کند بیدار
مرد باید که گیرد اندر گوش   ور نبشته ست پند بر دیوار
صاحب دلی بمدرسه آمد ز خانقاه •
بشکست عهد صحبت اهل طریق را
گفتم میان عالم و عابد چه فرق بود •
تا اختیار کردی ازان این فریق را
گفت او گلیم خویش بدر می برد ز موج •
وین سعی می کند که بگیرد غریق را
حکایت یکی بر سر راهی مست خفته بود • و زمام اختیار
از دست رفته • عابدی بروی گذر کرد • و در حالت

مستقبح وی نظر کرد جوان سر برآورد و گفت **عربی**

اذا رایت اثیما کن ساترا وحلیما • یا من یقبح لغوی لم لا تمر کریما

واذا مروا باللغو مروا کراما **قطعه**

متاب ای پارسا روی از گنهکار — ببخشایندگی در وی نظر کن
اگر من ناجوانمردم بکردار — تو بر من چون جوانمردان گذر کن

حکایت طایفهٔ رندان بخلاف و انکار درویشان درآمدند و سخن ناسزا گفتند و یکی را بزدند و برنجانیدند شکایت پیش پیر طریقت برد که بمن چنین حالی رفت گفت ای فرزند خرقهٔ درویشان جامهٔ رضاست و هرکه درین کسوت تحمل بی مرادی نکند مدعیست و خرقه بروی حرام **بیت**

دریا فراوان نشود تیره بسنگ — عارف که برنجد تنک آبست هنوز
گر گزندت رسد تحمل کن — که بعفو از گناه پاک شوی
ای برادر چو عاقبت خاکست — خاک شو پیش از آنکه خاک شوی

[illegible]

٥٩
٦٠

حکایت منظومه

این حکایت شنو که در بغداد — رایت و پرده را خلاف افتاد
رایت از گرد راه و رنج رکاب — گفت با پرده از طریق عتاب
من و تو هر دو خواجه تاشانیم — بندهٔ بارگاه سلطانیم
من ز خدمت دمی نیاسودم — گاه و بیگاه در سفر بودم
تو نه رنج آزموده و نه حصار — نه بیابان و باد و گرد و غبار
قدم من بسعی پیشترست — پس چرا راحت تو بیشترست
تو بر بندگان مه روئی — با کنیزان یاسمن بوئی
من فتاده بدست شاگردان — بسفر پای بند و سرگردان
گفت من سر بر آستان دارم — نه چو تو سر بر آسمان دارم
هرکه بیهوده گردن افرازد — خویشتن را بگردن اندازد

حکایت یکی از صاحبدلان زورآزمائی را دید بهم برآمده و در خشم شده و کف بر دهان آورده گفت این را چه حالتست

یکی گفت کسی دشنام داده است. گفت این فرومایه هزار
من سنگ بوی دارد، و طاقت سخنی نمی آرد. قطعه

لاف سرپنجگی و دعوی مردی بگذار
عاجز نفس فرومایه چه مردی چه زنی
گرت از دست برآید دهنی شیرین کن
مردی آن نیست که مشتی بزنی بر دهنی

اگر خود بردرد پیشانی پیل / نه مردست آنکه درو مردمی نیست
بنی آدم سرشت از خاک دارد / اگر خاکی نباشد آدمی نیست

حکایت

بزرگی را پرسیدند از اخوان صفا گفت کمینه آنکه مراد
خاطر یاران بر مصالح خود مقدم دارد که حکما گفته اند بیت

برادر که در بند خویشست / برادر نیست آن و هم نه خویشست
همراه اگر شتاب کند همره تو نیست / دل در کسی مبند که دلبسته تو نیست
چون نبود خویش را دیانت و تقوی / قطع رحم بهتر از مودت قربی

یکی مدعی درین بیت بر قول من اعتراض کرد و گفت حق جل
وعلا در کتاب مجید از قطع رحم نهی کرده است و بمودت
ذی القربی فرموده است و اینچ تو گفتی مناقض است گفتم
غلط کردی که موافق قرآنست وَإِنْ جَاهَدَاكَ عَلَىٰ أَنْ تُشْرِكَ بِي
مَا لَيْسَ لَكَ بِهِ عِلْمٌ فَلَا تُطِعْهُمَا الآیه بیت

هزار خویش که بیگانه از خدا باشد / فدای یک تن بیگانه کآشنا باشد

حکایت منظومه

پیرمردی لطیف در بغداد / دخترک را بکفشدوزی داد
مردک سنگدل چنان بگزید / لب دختر که خون ازو بچکید
بامدادان پدر چنان دیدش / پیش داماد رفت و پرسیدش
کای فرومایه این چه دندانست / چند خایی لبش نه انبانست
بمزاحت نگفتم این گفتار / هزل بگذار و جد ازو بردار
خوی بد در طبیعتی که نشست / نرهد جز بوقت مرگ از دست

حکایت فقیهی دختری داشت بغایت زشت روی
و بجد زنان رسیده با وجود مال و جهاز و نعمت کس بمناکحت او
رغبت نمی نمود فی الجمله بحکم ضرورت با ضریری عقد
نکاحش بستند آورده اند که دران تاریخ حکیمی رسید که دیدهٔ
نابینا را روشن همی کرد فقیه را گفتند چرا دامادت را علاج
نمی کنی گفت ترسم که بینا شود و دخترم را طلاق دهد **مصراع**
شوی زن زشت روی نابینا به **حکایت**
پادشاهی بچشم حقارت در طایفهٔ درویشان نظر کردی
یکی ازان میان بفراست دریافت و گفت ای ملک **بیت**
هرچه داری ز مال و ملک کسان ● هست امانت بخصم خویش رسان
اما مادرین دنیا بجیش از تو کمتریم و بعیش خوشتر و بقیامت بهتر **نظم**
اگر کشورکشای کامرانست ● وگر درویش حاجتمند نانست
چو رخت از مملکت بربست خواهد ● گدایی خوشترست از پادشاهی

درانحالت که خواهد این و آن مرد ● نخواهد از جهان بیش از کفن برد
ظاهر درویش جامهٔ ژنده است و موی سترده و حقیقت
آن دل زنده و نفس مرده **قطعه**
نه آنکه بر در دعوی نشیند از خلقی ● وگر خلاف کنندش بجنگ برخیزد
که گر ز کوه فرو غلطد آسیا سنگی ● نه عارفست که از راه سنگ برخیزد
طریق درویشان ذکرست و شکر و خدمت و طاعت و ایثار
و قناعت و توحید و توکل و تسلیم و تحمل هر که بدینها متصفست
درویشست اگرچه در قباست اما هرزه گوی بی نماز و هوا پرست
و هوس باز که روزها بشب آرد از بهر شهوت و شبها روز
کند در خواب غفلت بخورد هرچه در میان آید و بگوید
هرچه بر زبان آید رندست اگرچه در عباست **قطعه**
ای درونت برهنه از تقوی ● کز برون جامهٔ ریا داری
پرده مگذار هفت رنگ بدر ● تو که در خانه بوریا داری

حکایت منظومه

دیدم گل تازه چند دسته / بر گنبدی از گیاه بسته
گفتم چه بود گیاه ناچیز / تا در صف گل نشیند او نیز
بگریست گیاه و گفت خاموش / صحبت نکند کرم فراموش
گر نیست جمال و رنگ و بویم / آخر نه گیاه باغ اویم
من بندهٔ حضرت کریمم / پروردهٔ نعمت قدیمم
گر بی هنرم و گر هنرمند / لطفست امیدم از خداوند
با آنکه بضاعتی ندارم / سرمایهٔ طاعتی ندارم
او چارهٔ کار بنده داند / چون هیچ وسیلتی نماند
رسمست که مالکان تحریر / آزاد کنند بندهٔ پیر
ای بار خدای گیتی آرای / بر بندهٔ پیر خود ببخشای
سعدی ره کعبهٔ رضا گیر / ای مرد خدا ره خدا گیر
بدبخت کسی که سر بتابد / زین در که دری دگر ندارد

۶۷ حکایت حکیمی را پرسیدند از سخاوت و شجاعت کدام بهتر. گفت آنکه سخاوتست بشجاعت حاجت نیست. بیت

نبشته ست بر گور بهرام گور / که دست کرم به ز بازوی زور
نماند حاتم طایی و لیک تا باید / بماند نام بلندش بنیکویی مشهور
زکات مال بدر کن که فضلهٔ رز را / چو باغبان بزند بیشتر دهد انگور

باب سوم در فضیلت قناعت

خواهنده مغربی در صف بزازان حلب میگفت ای خداوندان نعمت اگر شما را انصاف بودی و ما را قناعت رسم سؤال از جهان برخاستی. نظم

ای قناعت توانگرم گردان / که ورای تو هیچ نعمت نیست
کنج صبر اختیار لقمانست / هر کرا صبر نیست حکمت نیست

حکایت آورده اند که بزرگی از کوریان عهد خویش در مجلس انس بزبان براند که الشرف فی الترف. یعنی هر که خواهد که در انظار و اطراف مشار الیه و معتمد علیه شود باید که

باتلاف اعلاف و انفاق ارزاق دست گشاده دارد
یکی از حاضران گفت لا خیر فی السرف • باز آن بزرگ
بجواب فرمود که لا سرف فی الخیر **بیت**

ای بی طمع از تو نشود دوست گریزان •
خواهنده بود در نظر خلق گران جان •

حکایت دو امیرزاده بودند در مصر یکی علم آموخت
و آن دگر مال اندوخت • این علامهٔ عصر شد • و آن
عزیز مصر • پس توانگر بچشم حقارت درین فقیه نظر کردی
و گفتی من بسلطنت رسیدم و تو همچنان در مسکنت ماندهٔ
گفت ای برادر شکر نعمت باری تعالی همچنان بر من افزونترست
که میراث پیغامبران یافتم یعنی علم • و ترا میراث فرعون و
هامان رسید یعنی ملک مصر **مثنوی**

من آن مورم که در پایم بمالند • نه زنبورم که از نیشم بنالند

کجا خود شکر این نعمت گزارم • که زور مردم آزاری ندارم

حکایت درویشی را شنیدم که در آتش فاقه می سوخت و
خرقه می دوخت و تسلی خاطر خود را بدین ترنم می کرد **بیت**

بنان خشک قناعت کنیم و جامهٔ دلق • که بار محنت خود به که بار منت خلق

کسی گفتش چه نشینی که فلان درین شهر طبعی کریم دارد
و کرمی عمیم • میان بخدمت آزادگان بسته • و بر در دلها
نشسته • اگر بر صورت حالت مطلع گردد پاس خاطر
عزیزان منت دارد • گفت خاموش که بگرسنگی مردن
به از حاجت پیش کسی بردن **قطعه**

هم رقعه دوختن به و الزام کنج صبر •
کز بهر جامه رقعه بر خواجگان نبشت •
حقا که با عقوبت دوزخ برابرست •
رفتن بپای مردی همسایه در بهشت

حکایت یکی از ملوک عجم طبیبی حاذق را بخدمت مصطفی
صلی الله علیه وسلم فرستاد • سالی در دیار عرب بود کسی
تجربتی پیش او نیاورد • و معالجتی ازوی درنخواست • پیش
پیغامبر علیه السلام آمد و گله کرد که مرا بمعالجت اصحاب
فرستادند • و کسی درین مدت التفاتی نکرد • تا خدمتی که
بر بنده متعین است بجای آورد • خواجه م گفت این طایفه را
طریقی آنست که تا اشتها غالب نشود نخورند • و هنوز اشتها باقی
باشد که دست از طعام بدارند • حکیم گفت موجب تندرستی
همین بیش نیست • زمین خدمت ببوسید و برفت مثنوی

سخن آنگه کند حکیم آغاز — یا سر انگشت سوی لقمه دراز
که ز ناگفتنش خلل زاید — یا ز ناخوردنش بجان آید
لاجرم حکمتش بود گفتار — خوردنش تندرستی آرد بار

حکایت اردشیر بابکان حکیم عرب را پرسید که روزی

٦٤ چه مایه طعام باید خوردن • گفت صد درم سنگ • گفت
این قدر چه قوت دهد • گفت هذا المقدار یحملک • وما
زاد علی ذلک فانت حامله • یعنی این قدر ترا بر پای
دارد • و هرچه برین قدر زیادت کنی تو حمال آنی بیت

خوردن برای زیستن و ذکر کردنست •
تو معتقد که زیستن از بهر خوردنست •

حکایت دو درویش خراسانی ملازم صحبت یکدگر
سیاحت کردی • یکی ضعیف بود و بهر دو شب افطار کردی •
وان دگر قوی که روزی سه بار خوردی • قضا را بر در شهر
بتهمت جاسوسی گرفتند • و هر دو را در خانه کردند • و در
بگل آوردند • بعد از دو هفته معلوم شد که بی گناهانند
در بگشودند • قوی را دیدند مرده • و ضعیف جان بسلامت
برده • درین عجب ماندند • حکیمی گفت اگر بخلاف این بودی عجب

داشتی که آن یکی بسیار خوار بوده است • طاقت بی نوایی نداشت •
بسختی هلاک شد • و این دیگر خویشتن دار بوده است
بر عادت خویش صبر کرد • و بسلامت ماند **قطعه**

چو کم خوردن طبیعت شد کسی را — چو سختی پیشش آید سهل گیرد
و گر تن پرورست اندر فراخی — چو تنگی بیند از سختی بمیرد
تنور شکم دمبدم تافتن — مصیبت بود روز نایافتن

حکایت یکی از حکما پسر را نهی کردی از خوردن بسیار که
سیری شخص را رنجور دارد • گفت ای پدر گرسنگی مردم بکشد •
گفت ای پسر اندازه نگه دار **بیت**

نه چندان بخور کز دهانت بر آید • نه چندان که از ضعف جانت بر آید

با آنکه در وجود طعامست عیش نفس •
رنج آورد طعام که بیش از قدر بود
گر گلشکر خوری بتکلف زیان کند • ور نان خشک دیر خوری گلشکر بود

٦٥
77

حکایت رنجوری را گفتند دلت چه می خواهد گفت آنکه
دلم چیزی نخواهد **بیت** معده چو کژ گشت و درون درد خاست
سود ندارد همه اسباب راست **حکایت**
بقالی را درمی چند بر صوفیان گرد آمده بود در واسط
هر روز مطالبت کردی • و سخنهای ناخوش گفتی • اصحاب از تعنت او
خسته خاطر همی بودند • صاحبدلی در آن میان گفت • نفس را
وعده دادن بطعام آسانترست از آنکه بقال را بدرم **قطعه**

ترک احسان خواجه اولیتر — کاحتمال جفای بوابان
بتمنای گوشت مردن به — که تقاضای زشت قصابان

بقدر دخل اگر خرج خویشتن نکنی •
بگویی هست فلانی بخیل و نیست کریم •
کرم چه سود چو در دست سیم و زر نبود •
همان به که کشم پای خود بقدر گلیم

حکایت جوانمردی را در جنگ تاتار جراحتی هول رسید
کسی گفت فلان بازرگان نوشدارو دارد • اگر بخواهی باشد که
ترا قدری بدهد و گویند که آن بازرگان به بخل معروف بود که شعر
گر بجای نانش اندر سفره بودی آفتاب •
• تا قیامت کس ندیدی روز روشن در جهان
جوانمرد گفت اگر نوشدارو خواهم دهد یا نه دهد • و گر بدهد
منفعت کند یا نکند • باری از وخواستن زهر قاتلست بیت
هرچه از دونان بمنت خواستی • در تن افزودی و از جان کاستی
سلطان خودم خدمت سلطان نکنم •
• وز بهر دو نان خدمت دونان نکنم
نفس بو من سگست و من سگبانم •
• وز بهر سگی خدمت سگبان نکنم
و حکیمان گفته اند اگر آب حیات فروشند بآب روی دانا نخرد که مردن

مردن بعلت • به از زندگانی بمذلت بیت
اگر حنظل خوری از دست خوش خوی • به از شیرینی از دست ترش روی
حکایت یکی از علما خورنده بسیار داشت و کفاف
اندک • با یکی از بزرگان که حسن ظن بلیغ در حق وی
داشت بگفت • روی از توقع او درهم کشید • و تعرض
سؤال از اهل ادب در نظرش قبیح آمد قطعه
ز بخت روی ترش کرده پیش یار عزیز •
• مرو که عیش برو نیز تلخ گردانی
بحاجتی که روی تازه روی و خندان رو •
• فرو نبندد کار گشاده پیشانی
آورده اند که در وظیفه زیاده کرد • و بسیار از ارادت کم • عالم
پس از چند روز چون ارادت معهود برقرار ندید و گفت عربی
بئس المطاعم حین الذل تکسبها • القدر منتصب والقدر مخفوض

نانم افزوده و آب رویم کاست ** بی نوایی به از مذلت خاست

حکایت درویشی را ضرورتی پیش آمد کسی گفت فلان نعمتی بی قیاس دارد اگر بر حاجت تو واقف گردد در قضای آن توقف ندارد گفت من او را ندانم گفت منت رهبری کنم دستش بگرفت و بمنزل آن کس در آورد درویش یکی را دید لب فروهشته و ابرو درهم کشیده و تند نشسته برگشت و سخن نگفت گفتندش که چه کردی گفت عطای او را بلقای او بخشیدم قطعه

مبر حاجت بنزدیک ترشروی ** که از خوی بدش فرسوده گردی
اگر گویی غم دل با کسی گوی ** که از رویش بنقد آسوده گردی

حکایت خشک سالی در اسکندریه عنان طاقت خلق از دست رفته بود و درهای آسمان بر زمین بسته و فریاد اهل زمین بر آسمان پیوسته قطعه

نماند جانور از وحش و طیر و ماهی و مور ** که بر فلک نشد از بی مرادی افغانش

٦٧

عجب که دود دل خلق جمع می نشود ** که ابر گردد و سیلاب دیده بارانی

در چنین سال دوری از دوستان مخنثی که سخن در وصف او ترک ادبست خاصه در حضرت بزرگان و بطریق اهمال از آن درگذشتن هم موجه نیست که طایفهٔ بر عجز گوینده حمل کنند بدین دو بیت اختصار کنم که اندکی دلیل بسیاری بودی و مشتی نمونهٔ خرواری قطعه

گر تتر بکشد این مخنث را ** تتری را دگر نشاید کشت
چند باشد چو جسر بغدادش ** آب در زیر و آدمی بر پشت

چنین شخصی که یک طرف از نعت او شنیدی در آن سال نعمتی بیکران داشت تنگ دستان را سیم و زر دادی و مسافران را سفره نهادی گروهی درویشان از جور فاقه بجان آمده بودند آهنگ دعوت او کردند و مشاورت سوی من آوردند سر از موافقت باز زدم و گفتم قطعه

نخورد شیر نیم خورده سگ — ور بسختی بمیرد اندر غار
تن به بیچارگی و گرسنگی — بنه و دست پیش سفله مدار
ور فریدون شود بنعمت و مال — بی هنر را بهیچ کس مشمار
پرنیان و نسیج بر نااهل — لاجورد و طلاست بر دیوار

حکایت حاتم طائی را کفتند از تو بزرک تر همت درجهان کسی شنیده یا دیده کفت یک روز چهل شتر قربان کرده بودم امیران عرب را و بکوشه صحرا بیرون رفتم خارکنی را دیدم که پشته خار فراهم آورده بود کفتم بمهمانی حاتم چرا نروی که خلقی بر سماط او کرد آمده اند کفت **بیت**

هر که نان از عمل خویش خورد — منت حاتم طائی نبرد

من او را بهمت و جوانمردی بهتر از خود دیدم

آورده اند که از ظریفی پرسیدند که دعوت فلان کس را چکونه دیدی بجواب کفت کل شیء بارد الا الماء **بیت**

صفت خوان خواجه پرسیدم — از رفیقی عزیز داد جواب
کفت از وصف خوان او بکذر — جمله چیز سرد بود جز آب

وهم از ظریفی پرسیدند که از حاضران کیان بودند بر خوان فلان جواب داد که اکرم الخلق و ابهم یعنی الملائکة والذباب **بیت**

خوان او را که آن بود و نه این — هم مگس بود و کراماً کاتبین

حکایت موسی پیغامبر علیه السلام درویشی را دید از برهنگی بریگ اندر پنهان شده دعا کرد تا خدای تعالی او را دستکاهی داد بعد از چند روز دیدش کرفتار و خلقی انبوه برو کرد آمده کفت این چه حالتست کفتند خمر خورده است و عربده کرده و کسی را کشته اکنون بقصاص فرموده اند **بیتین**

کربه مسکین اکر پر داشتی — تخم کنجشک از جهان برداشتی
عاجز باشد که دست قدرت یابد — برخیزد و دست عاجزان بر تابد

موسی علیه السلام بحکمت جهان آفرین اقرار کرد و از تجاسر

خویش استغفار • ولو بسط الله الرزق لعباده لبغوا فی الارض ع

ماذا اخاضك یا مغرور فی الخطر   حتی هلكت فلیت النمل لم یطر

سفله چو جاه آمد و سیم و زرش   سیلی خواهد بحقیقت سرش

آن مثل آخر نه حکیمی زده است   مور همان به که نباشد پرش

حکمت پدر را عسل بسیارست لکن پسر گرمی دارست بیت

آنکس که توانگرت نمی گرداند   او مصلحت تو بهتر از تو داند

حکایت اعرابیی را دیدم در حلقهٔ جوهریان بصره
حکایت همی کرد که وقتی در بیابانی راه گم کرده بودم • و از
زاد چیزی با من نمانده • و دل بر هلاك نهاده ناگاه کیسهٔ
یافتم پر مروارید • هرگز آن ذوق و شادی فراموش
نکنم که پنداشتم گندم بریانست • و باز آن تلخی و نا
امیدی که معلوم شد که مرواریدست قطعه

در بیابان خشك و ریك روان   تشنه را در دهان چه در چه صدف

مرد بی توشه کاو فتاد از پای   بر کمر بند او چه در چه خزف

یا لیت قبل منیتی یوما افوز بمنیتی •

نهرا یلاطم رکبتی • فاظل املأ قربتی

همچنین در قاع بسیط مسافری گم شده بود • و قوت و
قوتش بآخر آمده • و درمی چند در میان داشت بسیار
بگردید و ره بجایی نبرد پس بسختی بمرد • و ان درمها
پیش رویش نهاده دیدند • و بر خاك نبشته قطعه

گر همه زر جعفری دارد   مرد بی توشه بر نگیرد کام

در بیابان فقیر سوخته را   شلغم پخته به که نقرهٔ خام

حکایت هرگز از دور زمان ننالیده ام • و روی از
گردش آسمان در هم نکشیده • مگر وقتی که پایم برهنه مانده
بود • و استطاعت پای پوش نداشتم • بجامع کوفه در آمدم
و دلتنگ نشسته یکی را دیدم که پای نداشت • سپاس

نعمت بجای آوردم • و برنیکی گفتنش صبر کردم **قطعه**

مرغ بریان بچشم مردم سیر — کمتر از برگ تره بر خوانست

وانک را دستگاه وقدرت نیست — شلغم پخته مرغ بریانست

حکایت یکی از ملوک با تنی چند از خاصان در شکارگاهی
بزمستان از عمارت دور افتاد شب درآمد خانهٔ
دهقانی دیدند • ملک گفت شب آنجا رویم • تا زحمت سرما
نباشد • یکی از وزرا گفت لایق قدر بلند پادشاهان
نباشد بخانهٔ دهقانی رکیک التجا کردن • اینجا خیمه زنیم
و آتش کنیم • دهقان را خبر شد ماحضری ترتیب کرد •
و پیش ملک برد • و زمین بوسه داد • و گفت قدر بلند پادشاه
بدین قدر نازل نشدی • ولیکن نخواستند که قدر دهقان
بلند شود • ملک را سخن گفتن آن مطبوع آمد • و شبانگاه
بمنزل او نقل کرد • بامدادان خلعت و نعمت دادش • شنیدم که

قدمی چند برکاب سلطان می رفت و می گفت **قطعه**

ز قدر و شوکت سلطان نگشت چیزی کم •

از التفات بمهمان سرای دهقانی •

کلاه گوشهٔ دهقان بآفتاب رسید •

که سایه بر سرش انداخت فر سلطانی

حکایت گدایی را گویند نعمت وافر اندوخته بود
یکی از ملوک گفتش می نمایند که مال بیکران داری ببرخی
از آن دستگیری کن بحکم عاریت که مهمی هست • گفت لایق
لایق قدر بزرگوار پادشاه کجا باشد که دست همت
بمال چون من گدایی آلوده کند • که جو جو فراهم آورده ام
گفت غم نیست بتتاری دهم **عربی** **وبیت**

قالوا عجین الکلس لیس بطاهر — قلنا نسد به شقوق المبرز

گر آب چاه نصرانی نه پاکست — جهود مرده می شوییم چه باکست

حجت آوردن گرفت و شوخ چشمی کردن • تا مضمون خطاب از وی
بزجر و توبیخ مستخلص کردند • و پنجاه هزار دینار بستدند نظم

بلطافت چو بر نیاید کار   سر ببی حرمتی کشد ناچار
هر که بر خویشتن نبخشاید   گر نبخشد کسی برو شاید

حکایت بازرگانی را دیدم که صد و پنجاه شتر بار
داشت • و چهل بندهٔ خدمتکار • شبی در جزیرهٔ کیش مرا
بحجرهٔ خویش برد • همه شب نیارامید از سخنهای پریشان •
گفتن که فلان انبارم بترکستانست • و فلان بضاعت بهندوستان
و این قبالهٔ فلان زمینست • و فلان چیز را فلان ضمین •
گاه گفتی خاطر اسکندریه دارم که هوای خوشست • باز
گفتی نه دریای مغرب مشوشست • سعدیا سفری دیگر در پیش •
اگر کرده شود بقیت عمر خویش بگوشهٔ بنشینم • گفتم
آن کدام سفرست • گفت گوگرد پارسی خواهم بچین بردن

که شنیدم قیمتی عظیم دارد • و از آنجا کاسهٔ چینی بروم
آورم • و دیبای رومی بهند برم • و پولاد هندی بحلب •
و آبگینهٔ حلبی بیمن • و برد یمانی بپارس • و از آن پس
ترک تجارت کنم • و بدکانی بنشینم • چندین ازین ملخولیا
فرو گفت که بیش طاقت گفتنش نماند • گفت ای سعدی تو
هم سخنی بگوی از آنها که دیده و شنیده • گفتم قطعه

آن شنیدستی که وقتی تاجری   در بیابانی بیفتاد از ستور
گفت چشم تنگ دنیا دوست را   یا قناعت پر کند یا خاک گور

حکایت مالداری را شنیدم که ببخل اندر چنان معروف
بود که حاتم طایی در کرم • ظاهر حالش بنعمت دنیا آراسته •
و خست در نهادش همچنان متمکن که نانی بجانی از دست
ندادی • و گربهٔ ابوهریره را بلقمهٔ ننواختی • و سگ
اصحاب الکهف را استخوانی نینداختی • فی الجمله خانهٔ او را

کسی در گشاده و سفرهٔ او را سر گشاده ندیده بود بیت

درویش بجز بوی طعامش نشنیدی •

• مرغ از پس نان خوردن او ریزه نچیدی

شنیدم که در دریای مغرب راه بر گرفته بود و خیال فرعونی
در سر • حتی اذا ادرکه الغرق • بادی مخالف بر آمد •
دست بدعا بر آورد • و فریاد بی فایده خواندن گرفت بیت

دست تضرع چه سود بندهٔ محتاج را
وقت دعا بر خدا وقت کرم در بغل

از زر و سیم راحتی برسان
خویشتن هم تمتعی برگیر

آنکه این خانه کز تو خواهد ماند
خشتی از سیم و خشتی از زرگیر

آورده اند که در مصر اقارب درویش داشت ببقیت مال او
توانگر شدند • جامهای کهن بدریدند • و خز دمیاطی
بریدند • هم در آن هفته یکی را دیدم از ایشان بر باد
پایی نشسته • و غلامی در پی دوان • گفتم قطعه

وه که گر مرده باز گردیدی
بمیان قبیله و پیوند

رد میراث سخت تر بودی
وارثان را ز مرگ خویشاوند

بسابقهٔ معرفتی که میان ما بود آستینش گرفتم و گفتم بیت

بخور ای نیک سیرت سره مرد ••
کان نگون بخت گرد کرد و نخورد

حکایت صیادی ضعیف را ماهی عظیم بدام افتاد •
طاقت ضبط آن نداشت • ماهی برو غالب آمد و دام
از دستش در ربود و برفت قطعه

دام هر بار ماهی آوردی
ماهی این بار رفت و دام ببرد

شد غلامی که آب جوی آرد
آب جوی آمد و غلام ببرد

دیگر صیادان دریغ خوردند و ملامتش کردند که چنین
صیدی در دامت افتاد و نتوانستی نگاه داشتن • گفت
ای برادران چه توان کردن که مرا روزی نبود و ماهی را
همچنان روزی مانده بود حکمت صیاد بی روزی در دجله

ماهی نگیرد • و ماهی بی اجل در خشکی نمیرد **حکایت**
دست و پای بریده‌ای هزارپایی را بکشت صاحب دلی برو
بگذشت و گفت سبحان الله با هزار پایی که داشت چون اجلش
فرا رسید • از بی دست و پایی نتوانست گریختن **نظم**

چو آید ز پی دشمن جان ستان ••• ببندد اجل پای مرد دوان
دران دم که دشمن پیاپی رسید ••• کمان کیانی نشاید کشید

حکایت ابلهی را دیدم خلعتی ثمین در بر • مرکبی تازی
در زیر • و قصب مصری بر سر • کسی گفت ای سعدی چگونه
می بینی این دیبای معلم بر این حیوان لا یعلم • گفتم
خط زشتیست که باب زر نوشته ست **قطعه**

بآدمی نتوان گفت ماند این حیوان •
بجز دراعه و دستار و نقش بیرونش •
بگرد در همه اسباب و ملک و هستی او • که هیچ چیز نبینی حلال جز خونش
شریف اگر متضعف شود خیال مبند •
که پایگاه بلندش ضعیف خواهد شد •
ور آستانه سیمین بمیخ زر بزنند •
گمان مبر که یهودی شریف خواهد شد

حکایت دزدی گدایی را گفت شرم نداری که از
برای جوی سیم دست پیش هر لئیم دراز کنی گفت **بیت**

دست دراز از پی یک حبه سیم • به که ببرند بدانگی و نیم

حکایت مشت زنی را حکایت کنند که از دهر مخالف
نیك بفغان آمده بود • و حلق فراخ از دست تنگی او بجان رسیده •
مشاورت پیش پدر برد • و اجازت خواست که عزم سفر
دارم • مگر که بقوت بازو دامن کامی بدست آرم **بیت**

فضل و هنر ضایعست تا ننمایند • عود بر آتش نهند و مشک بسایند

پدر گفت ای پسر خیال محال از سر بدر کن • و پای قناعت

دردامن سلامت کش که بزرگان گفته اند • دولت نه
بکوشیدنست • چاره کم جوشیدنست مثنوی

کس نتواند گرفت دامن دولت بزور •
کوشش بی فایده است وسمه برابروی کور •

اگر بهر سر مویت هنر دو صد باشد •
هنر بکار نیاید چو بخت بد باشد •

چه کند زورمند وارون بخت • بازوی بخت به که بازوی سخت

پسر گفت ای پدر فواید سفر بسیارست از نزهت خاطر وجر منافع • ودیدن عجایب • وتفرج بلدان • ومجاورت خلان • وتحصیل جاه وادب • ومزید مال ومکسب • ومعرفت یاران • وتجربه روزگاران • چنانکه سالکان طریقت گفته اند شعر

تا بدکان وخانه در گروی • هرگز ای خام آدمی نشوی
برو اندر جهان تفرج کن • پیش از آن روز کز جهان بروی

پدر گفت ای پسر منافع سفر بسیارست چنین که گفتی ولیکن مسلم پنج طایفه راست نخستین بازرگانی که با وجود نعمت ومکنت وغلامان وکنیزان دلاویز وشاگردان چابک دارد • هر روز بشهری • وهر شب بمقامی • وهر دم بتفرج گاهی • از نعیم دنیا متمتع قطعه

منعم بکوه ودشت وبیابان غریب نیست •
هرجا که رفت خیمه زد وخوابگاه ساخت •
وانرا که بر مراد جهان نیست دسترس •
در زاد وبوم خویش غریبست وناشناخت •

دوم عالمی که بمنطق شیرین وقوت فصاحت ومایهٔ بلاغت هرجا که رود بخدمتش اقدام نمایند واکرام کنند قطعه

وجود مردم دانا مثال زر طلیست •
که هرکجا که رود قدر وقیمتش دانند •

بزرگ زادهٔ نادان بشهروا ماند • که در دیار غریبش بهیچ نستانند

سوم خوب رویی که درون صاحب دلان بمخالطت او میل کند که بزرگان گفته اند • جمال بهترست از بسیاری مال • و گویند روی زیبا مرهم دلهای خسته ست • و کلید درهای بسته لاجرم صحبت او غنیمت شناسند و خدمتش منت دانند قطعه

شاهد آنجا که رود حرمت و عزت بیند •
ور برانند بقهرش پدر و مادر خویش •
پر طاووس بر اوراق مصاحف دیدم •
گفتم این منزلت از قدر تو می بینم بیش •
گفت خاموش که هر کس که جمالی دارد •
هر کجا پای نهد دست ندارندش پیش •
چون در پسر موافقی و دلبری بود •
اندیشه نیست گر پدر از وی بری بود

او جوهریست که صدفش در میان مباد • در یتیم را همه کس مشتری بود

چهارم خوش آوازی که بحنجرهٔ داودی آب از جریان مرغ از طیران باز دارد • پس بوسیلت این فضیلت دل مردمان صید کند • و ارباب معنی بمنادمت او رغبت نمایند عربیه

سمعی الی حسن الاغانی — من ذا الذی جس المثانی
چه خوش باشد آهنگ نرم حزین — بگوش حریفان مست صبوح
به از روی زیباست آواز خوش — که آن حظ نفس است و این قوت روح

پنجم یا کمینه پیشه وری که بسعی بازو کفافی حاصل کند تا آب روی از بهر نان ریخته نباشد • چنانک گفته اند قطعه

گر بغریبی رود از شهر خویش — سختی و محنت نبرد پینه دوز
ور بخرابی فتد از مملکت — گرسنه خسبد ملک نیم روز

چندین صفتها که یاد کردم ای فرزند در سفر موجب جمعیت خاطرست و داعیهٔ طیب عیش • وانک ازین جمله بی بهره است

بخیال در جهان برود • و دیگر کسش نام و نشان نشنود قطعه

هر آنک گردش گیتی بکین او برخاست •
بغیر مصلحتش رهبری کند ایام •
کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید •
قضا همی بردش تا بسوی دانه و دام •

پسر گفت ای پدر چگونه قول حکما را مخالفت کنم که گفته اند • رزق اگرچه مقسومست باسباب حصول آن تعلق شرطست • و بلا اگرچه مقدورست • از ابواب دخول آن احتراز واجب قطعه

رزق اگرچه بیگمان برسد — شرط عقلست جستن از درها
ورچه کس بی اجل نخواهد مرد — تو مرو در دهان اژدرها

درین صورت که منم • با پیل دمان بزنم • و با شیر ژیان پنجه درافکنم • مصلحت آنست که سفر کنم • که ازین بیش طاقت بی نوایی ندارم قطعه

چون مرد در فتاد ز جای و مقام خویش •
دیگر چه غم خورد همه آفاق جای اوست •
شب هر توانگری بسرایی همی رود •
درویش هر کجا که شب آمد سرای اوست •

این بگفت و پدر را وداع کرد و همت خواست و روان شد و با خود همی گفت

هر آنکس که بختش نباشد بکام مث بجایی رود کش ندانند نام

همچنان برسید بر کنار آبی که سنگ از صلابت او بر سنگ همی آمد • و غریوش بفرسنگ همی رفت بیت

سهمگین آبی که مرغابی درو ایمن نبودی •
کمترین موج آسیاسنگ از کنارش در ربودی •

گروهی مردمان را دید که هر یک بقراضهٔ در معبر نشسته و رخت سفر بسته • جوان را دست عطا بسته بود • زبان ثنا بگشود • چندانک زاری کرد یاری نکردند • ملاح

بی مروت ازو بخنده برگردید و گفت **بیت**

بی زر نتوانی که کنی بر کس زور ⁂ ور زر داری بزور محتاج نه‌ای

زر نداری نتوان رفت بزور از دریا ⁂ زور ده مرده چه باید زر یک مرده بیار

جوان را دل ازین طعنه بهم برآمد خواست که انتقام کشد کشتی رفته بود ⁂ آواز داد و گفت اگر بدین جامه که دارم قناعت کنی دریغ نیست ملاح طمع کرد و کشتی باز گردانید **بیت**

بدوزد شره دیدهٔ هوشمند ⁂ درآرد طمع مرغ و ماهی به بند

چندانک ریش و گریبانش بدست جوان افتاد بخود کشید و بی محابا فرو کوفت یارش از کشتی بدر آمد که پشتی کند همچنان درشتی دید پشت بداد چاره ندیدند بجز آنک بمصالحت گرایند و باجرت کشتی مسامحت کنند که کل مداراة صدقة **نظم**

چو پرخاش بینی تحمل بیار ⁂ که سهلی ببندد در کارزار

بلطافت کن آنجا که بینی ستیز ⁂ نبرد قز نرم را تیغ تیز

بشیرین زبانی و لطف و خوشی ⁂ توانی که پیلی بمویی کشی

بعذر ماضی در قدمش افتادند ⁂ و بوسه چند بنفاق بر سر و چشمش دادند ⁂ پس بکشتی درآوردند ⁂ و روان شدند ⁂ تا برسیدند بستونی از عمارتهای یونان در آب ایستاده بود ⁂ ملاح گفت کشتی را خللی هست یکی از شما که دلاورتر است باید که بدین ستون برود ⁂ و خطام کشتی بگیرد تا عمارت کنیم جوان بغرور دلاوری که در سر داشت از خصم دل آزرده نیندیشید و قول حکما است که گفته اند ⁂ هر کرا رنجی بدل رسانی اگر در عقب آن صد راحت برسانی از پاداش آن یک رنجش ایمن مباش که پیکان از جراحت بدر آید ⁂ و آزار در دل بماند **نظم**

چه خوش گفت بکتاش با خیلتاش ⁂ چو دشمن خراشیدی ایمن مباش

مشو ایمن که تنگ دل کردی ⁂ چون ز دستت دلی بتنگ آید

سنگ بر باره حصار مزن • که بود کز حصار سنگ آید
چندانکه ملاح کشتی بساعد بپیچید • و بر بالای ستون رفت
• ملاح زمام از کفش بگسلانید • و کشتی براند بیچاره متحیر بماند
روزی دو بلا و محنت کشید و سختی دید • سوم روز خوابش
گریبان گرفت و بآب انداخت • بعد از شبانروزی دیگر
بر کنار افتاد از حیاتش رمقی مانده بود • برگ درختان
• خوردن گرفت • و بیخ گیاهان بر آوردن • تا اندکی قوت یافت
سر در بیابان نهاد و همی رفت • تشنه و بی طاقت بسر چاهی
رسید • قومی دید برو گرد آمده • و شربتی آب به پشیزی می
آشامیدند • جوانرا پشیزی نبود طلب آب کرد و بیچارگی نمود
• رحمت نیاوردند • دست تعدی دراز کرد • میسر نشد
• بضرورت تنی چند فرو کوفت • مردان غلبه کردند
و بی محابا بزدند تا مجروح شد قطعه

پشه چو پر شد بزند پیل را • با همه تندی و صلابت که اوست
مورچگانرا چو بود اتفاق • شیر ژیانرا بدرانند پوست
• بحکم ضرورت خسته و مجروح در پی کاروانی افتاد و برفت
شبانگاه برسیدند بمقامی که از دزدان پر خطر بود ند
کاروانیانرا دید که لرزه بر اندام افتاده و دل بر هلاک نهاده
گفت اندیشه مدارید که یکی که درین میان منم تنها پنجاه
مرد را جواب دهم و دیگر جوانان هم یاری دهند • این بگفت
مردم کاروان را بلاف او دل قوی گشت • و بصحبتش شادمانی
کردند و بزاد و آبش دستگیری واجب داشتند • جوانرا آتش
معده بالا گرفته بود • و عنان طاقت از دست رفته لقمهٔ
• چند از سر اشتها بخورد • و دمی چند آب بر سرش آشامید
تا دیو درونش بیارامید • خوابش در ربود و بخفت پیرمردی
جهاندیده دران کاروان بود گفت ای یاران من ازین

بدرقهٔ شما اندیشناکم نه چندانکه از دزدان چنانک
حکایت کنند که عربی را درمی چند گرد آمده بود • و شب از
تشویش لوریان در خانه تنها خوابش نمی برد • یکی از دوستانش
پیش خود خواند تا وحشت تنهایی را بدیدار او زایل کند •
یکچند شب در صحبت او بود چندانکه بر درمهاش اطلاع
یافت • ببرد و بخورد و سفر کرد • بامدادان دیدند
عرب را گریان و عریان گفتند حال چیست • مگر آن
درمهای ترا دزد برد • گفت لا والله بدرقه برد • قطعه

هرگز ایمن ز مار ننشستم | تا بدانستم آنچ خصلت اوست
زخم دندان دشمنی بترست | که نماید بچشم مردم دوست

چه دانید اگر این جوان از جملهٔ دزدان باشد که بعیاری
در میان ما تعبیه شده است تا بوقت فرصت یاران خود را
خبر کند • مصلحت آن می بینم که مر او را خفته بمانیم • و برانیم

جوانانرا اندیشهٔ پیر استوار آمد • و مهابتی از مشت زن در دل
گرفتند • و رخت برداشتند و جوانرا خفته بگذاشتند •
آنگاه خبر یافت که آفتاب اندر کتف تافت • سر بر آورد و
کاروان ازو رفته دید • بیچاره بسی بگردید • و ره بجایی نداشت
و بی نوا روی برخاک و دل بر هلاک نهاده می گفت • عربی

من ذا یحدثنی وزم العیس | ما للغریب سوی الغریب انیس
درشتی کند بر غریبان کسی | که نابوده باشد بغربت بسی

مسکین درین سخن بود که پادشاه پسری اندر صید بود •
از لشکریان دور افتاده همی شنید و در هیاتش نظر می کرد •
صورت ظاهرش پاکیزه دید و صورت باطنش پریشان
پرسید که از کجایی و بدین جایگاه چون افتادی برخی از آنچ
بر سر او گذشته بود اعادت کرد • ملکزاده را بر حال تباه او
رحمت آمد و خلعت و نعمت بخشید • و معتمدی با وی فرستاد

تا بشهر خویش آمد پدر بدیدن او شادمانی کرد و بر حال
سلامتش شکر گفت شبانگاه هر آنچه بر سر او گذشته بود از
حالت کشتی و جور ملاح و روستاییان بر سر چاه و غدر
کاروانیان با پدر می گفت پدر گفت ای پسر نگفتمت هنگام رفتن
که تهی دستان را دست دلیری بسته است و پنجه شیری شکسته بیت
چه خوش گفت آن تهی دست سلحشور — جوی زر بهتر از پنجاه من زور
پسر گفت ای پدر هر آینه تا رنج نبری گنج بر نگیری و تا جان
در خطر ننهی بر دشمن ظفر نیابی و تا دانه پریشان نکنی
خرمن بر نداری نبینی که باندک مایه رنجی که بردم چه
تحصیل کردم و نیشی که خوردم چه مایه عسل آوردم بیت
غواص گر اندیشه کند کام نهنگ — هرگز نکند در گرانمایه بچنگ
آسیا سنگ زیرین متحرک نیست لاجرم تحمل بار گران همی کند قطعه
چه خورد شیر شرزه در بن غار — باز افتاده را چه قوت بود

گر تو در خانه صید خواهی کرد — دست و پایت چو عنکبوت بود
پدر گفت ای پسر ترا فلک این نوبت یاوری کرد و اقبال رهبری
که صاحب دولتی در تو رسید و ببخشایید و کسر حال ترا بتفقدی
جبر کرد و چنین اتفاق نادر افتد و بر نادر حکم نتوان کرد
زنهار که تا بدین طمع دگر باره گرد ولع نگردی بیت
صیاد نه هر بار شغالی ببرد — افتد که یکی روز پلنگش بخورد
چنانکه یکی را از ملوک پارس نگینی گرانمایه بر انگشتری بود
باری بحکم تفرج با تنی چند بمصلای شیراز بیرون رفت
فرمود تا انگشتری را بر گنبد عضد نصب کردند تا هر که تیر
از حلقه انگشتری بگذراند خاتم او را باشد اتفاقا چهار صد
حکم انداز که در خدمت او بود جمله خطا کردند مگر کودکی که بر بام
رباطی ببازیچه بهر طرف تیر انداختی باد صبا تیر او را
بحلقه انگشتری بگذرانید خلعت و نعمت یافت و خاتم

بوی ارزانی داشتند • پسر تبرو کانرا بسوخت • گفتند چرا
چنین کردی • گفت تا دو نوبت اول برجای بماند **قطعه**

گه بود کز حکیم روشن رای / بر نیاید درست تدبیری
گاه باشد که کودکی نادان / بغلط بر هدف زند تیری

حکایت درویشی را شنیدم که بغاری در
نشسته بود • و در بروی جهانیان بسته • و ملوک و اغنیا
را در چشم همت او شوکت و هیبت نمانده **قطعه**

هر که بر خود در سؤال گشود / تا بمیرد نیازمند بود
آز بگذار و پادشاهی کن / گردن بی طمع بلند بود

یکی از ملوک آن طرف اشارت کرد که توقع باخلاق مردان
چنین است که نان و نمک ما را موافقت کنند • شیخ رضا داد
بحکم آنک اجابت دعوت سنتست • دیگر روز ملک بعذر
قدومش برفت عابد از جای برجست و در کنارش گرفت و

تلطف کرد و ثنا گفت چون غایب شد یکی از اصحاب گفت یا شیخ
چندین ملاطفت که امروز با پادشاه کردی خلاف عادت بود
درین چه حکمتست گفت ای پسر نشنیده که گفته اند **بیت**

هر کرا بر بساط بنشستی / واجب آید بخدمتش برخاست
گوش تواند که همه عمر وی / نشنود آواز دف و چنگ و نی
دیده شکیبد ز تماشای باغ / بی گل و نسرین بسر آید دماغ
ور نبود بالش آگنده پر / خواب توان کرد خزف زیر سر
ور نبود دلبر همخوابه پیش / دست توان کرد در آغوش خویش
وین شکم بی هنر پیچ پیچ / صبر ندارد که بسازد بهیچ

باب چهارم در فواید خاموشی

یکی را از دوستان گفتم امتناع سخن گفتنم بعلت آن اختیار آمده
غالب اوقات در سخن نیک و بد اتفاق افتد • و دیدهٔ دشمنان
جز بر بدی نمی آید • گفت دشمن آن به که نیکی نبیند **عربیه**

واخُ العداوةِ لم یمرُّ بصالحٍ ● الا ویلمزه بکذّابٍ اَشِر

هنر بچشم عداوت بزرکتر عیبست ●
کلست سعدی و درچشم دشمنان خارست ●
نور کیتی فروز چشمهٔ هور ● زشت باشد بچشم موشك کور

حکایت بازرکانی را هزار دینار خسارت افتاد پسر را
کفت نباید که این با کسی درمیان نهی ● کفت ای پدر فرمان
تراست نکویم ولیکن خواهم که مرا بر فواید آن مطلع
کردانی ● که مصلحت درنهان داشتن آن چیست ● کفت تا
مصیبت دو نشود یکی نقصان مایه دوم شماتت همسایه **بیت**
مکوی اندوه خویش با دشمنان ● که لاحول کویند شادی کنان

حکایت جوانی خردمند از فنون فضایل حظّی وافر
داشت و طبعی نافر چندانك در محافل دانشمندان
نشستی زبان از سخن کفتن ببستی ● باری پدرش کفت
ای پسر تو نیز آنچ دانی چرا نکویی **عربی**

خُلق الانسان لنطقه وبیانه ● لا للسکوت وذلك حظ الاخرس
فاذا جلست فکن مجیبا جالسا ● انّ الکلام یزین ربّ المجلس

زبان از برای سخن کفتنست ● نه از بهر خاموشی و تن زدن
بکفتار مرد نکو کردد فزون ● سخن باشد آرایش انجمن

پسر کفت ای پدر ترسم که پرسندم از آنچ ندانم و شرمسار شوم **قطعه**

بکفتار بسیار کم کن شتاب ● که خاموش بودن به از دردسر
بسی کفته اند این مثل درجهان ● سخن کفته سیمست و ناکفته زر
نشنیدی که صوفیی می کوفت ● زیر نعلین خویش میخی چند
آستینش کرفت سرهنکی ● که بیا نعل بر ستورم بند

حکایت یکی را از علماء معتبر مناظره افتاد با یکی از
ملاحده لعنهم الله و بحجت با او برنیامد ● سپر بینداخت
و برکشت ● شخصی کفتش با چندین فضل و ادب که داری با بی دینی

حجت نماند گفت علم من قرآنست و حدیث و او بدینها معتقد
نیست و نمی شنود • مرا شنیدن کفر او بچه کار آید **بیت**

آنکس که بقرآن و خبر زو نرهی ۰ آنست جوابش که جوابش ندهی

حکایت جالینوس ابلهی را دید دست در گریبان
دانشمندی زده و بی حرمتی همی کرد گفت اگر این دانا
بودی کار او با نادان بدینجا نرسیدی **مثنوی**

دو عاقل را نباشد کین و پیکار ... نه دانایی ستیزد با سبکسار
اگر نادان بوحشت سخت گوید ... خردمندش بنرمی دل بجوید
دو صاحبدل نگه دارند مویی ... همیدون سرکشی و آزرم جویی
وگر بر هر دو جانب جاهلانند ... اگر زنجیر باشد بگسلانند
یکی را زشتخویی داد دشنام ... تحمل کرد و گفت ای نیک فرجام
بتر زانم که خواهی گفتن آنی ... که دانم عیب من چون من ندانی

حکایت سحبان وایل را در فصاحت بی نظیر نهاده اند

بحکم آنکه بر سر جمع سالی سخن گفتی • لفظی مکرر نکردی
و اگر همان اتفاق افتادی بعبارتی دیگر بگفتی و از جمله
آداب ندمای حضرت ملوک یکی اینست **مثنوی**

سخن گرچه دلبند و شیرین بود ... سزاوار تصدیق و تحسین بود
چو یکبار گفتی مگو باز پس ... که حلوا چو یکبار خوردند بس

حکایت یکی را از حکما شنیدم که گفت هرگز کسی بجهل
خویش اقرار نکرده است مگر آنکس که چون دیگری در سخن
بود • همچنان تمام ناگفته سخن آغاز کند **مثنوی**

سخن را سرست ای خردمند و بن ... میاور سخن در میان سخن
خداوند تدبیر و فرهنگ و هوش ... نگوید سخن تا نبیند خموش

حکایت تنی چند از بندگان سلطان محمود حسن
میمندی را گفتند که سلطان امروز چه گفت ترا در فلان
مصلحت گفت بر شما هم پوشیده نماند • گفتند آنچه با تو گوید که

ظهیر سریر سلطنتی و مشیر تدبیر مملکت با مثال ما گفتن
روا ندارد گفت باعتماد آنک داند که نگویم پس چراهمی پرسید

حکایت

در عقد بیع سرایی متردد بودم جهودی
گفت آخر من از کدخدایان این محلتم وصف این خانه چنانک
هست از من پرس و بخر که هیچ عیبی ندارد گفتم بجز آنکه تو همسایه

قطعه

خانه را که چون تو همسایه است — ده درم سیم کم عیار ارزد
لیکن امیدوار باید بود — که پس از مرگ تو هزار ارزد

حکایت

یکی از شعرا پیش امیر دزدان رفت و ثنایی
بگفت فرمود تا جامه از وی بستدند و از ده بدر کردند
مسکین در سرما برهنه همی رفت سگان در قفای او افتادند
خواست تا سنگی بردارد و سگان را دفع کند زمین یخ گرفته
بود عاجز ماند گفت این چه حرامزاده مردمانند سگ را
گشاده اند و سنگ را بسته امیر از غرفه بشنید و بخندید
بدید

کفت

گفت ای حکیم از من چیزی بخواه گفت جامه خود خواهم که
از دست تو بسلامت رهیدن غنیمت محضست رضینا من نوالک بالرحیل
امیدوار بود آدمی بخیر کسان — مرا بخیر تو امید نیست بد مرسان
سالار دزدان را بروی رحمت آمد و جامه فرمود و قبای
پوستین بروی مزید کرد و درمی چند داد

حکایت

منجمی بخانه خود اندر آمد بیگانه را دید با زن خود نشسته
دشنام داد و سقط گفت فتنه و آشوب برخاست صاحب دلی
برین واقف بود گفت

بیت

تو بر اوج فلک چه دانی چیست — چون ندانی که در سرایت کیست

حکایت

خطیبی کریه الصوت
خویشتن را خوش آواز پنداشتی و فریاد بیهوده برداشتی
گفتی نعیب غراب البین در الحان اوست یا آیت اِنَّ اَنکَرَ
الاصوات در شان او

عربی

اذا نهق الخطیب ابو الفوارس — له شغب یهد اصطخر فارس
تا یکی از خطبای آن اقلیم که

با او عداوت نهانی داشت باری بپرسیدن آمده بود کفت ترا خوابی دیدم خیر باد کفتا چه دیدی کفت چنان دیدم که ترا آواز خوش بود و مردمان از نفست بآسایش کفت این چه مبارک خوابست که دیدی و مرا بر عیب خود واقف کردانیدی معلوم شد که آواز ناخوش دارم و خلق از نفسم در رنج اند توبه کردم کزین پس خطبه نخوانم مکر باهستکی

قطعه

از صحبت دوستی برنجم · که اخلاق بدم حسن نماید
عیبم هنر و کمال بیند · خارم کل و یاسمن نماید
کو دشمن شوخ چشم و ناپاک · تا عیب مرا بمن نماید

حکایت

یکی در مسجد سنجار بتطوع بانک نماز کفتی که مستمعان را ازو نفرت حاصل شدی و صاحب مسجد امیری عادل بود و نیک سیرت نخواستش که دل آزرده شود کفت ای جوانمرد این مسجد را موذنانند قدیم و هر یکی را پنج دینار مرتب داشته ام و ترا ده دینار دهم تا جایی دیکر روی برین اتفاق افتاد و برفت بعد از مدتی در کذری پیش امیر باز آمد و کفت ای خداوند بر من حیف کردی که بده دینارم از آن بقعه روان کردی اینجا که رفته ام بیست دیناری دهند که بجایی دیکر روم و قبول نمی کنم امیر بخندید و کفت زینهار تا نستانی که به پنجاه راضی شوند

بیت

بتیشه کس نخراشد ز روی خارا کل · چنانک بانک درشت تو می خراشد دل

حکایت

ناخوش آوازی ببانک بلند قرآن همی خواند صاحب دلی برو بکذشت و کفت ترا مشاهره چندست کفت هیچ کفت پس چرا خود را این زحمت می داری کفت از بهر خدا می خوانم کفت از بهر خدا مخوان

بیت

کر تو قرآن بدین نمط خوانی · ببری رونق مسلمانی

باب پنجم در عشق و جوانی

حسن میمندی را گفتند سلطان چندین بندهٔ صاحب جمال
دارد که هر یکی بدیع جهانی اند چگونه است که با هیچ کس
از ایشان میل و محبتی ندارد چنانك با ایاز که اورا زیادت
حسنی نیست گفت هرچه در دل فرود آید در دیده نکو نماید نظم

هر که سلطان مرید او باشد / گر همه بد کند نکو باشد
وانك را پادشه بیندازد / کسش از خیل خانه ننوازد
کسی بدیدهٔ انکار اگر نگاه کند / نشان صورت یوسف دهد بناخوبی
و گر بچشم ارادت نگه کنی بر دیو / فرشته ایت نماید بچشم کروبی

حکایت خواجه را بندهٔ نادر الحسن بود و با وی بمیل و
محبت و دیانت نظری داشت با یکی از صاحبدلان گفت دریغ
اگر این بنده با حسن و شمایلی که دارد دراز زبان و بی ادب نبودی
گفت ای برادر چو اقرار دوستی کردی توقع خدمت مدار که چون

عاشق و معشوقی در میان آمد مالک و مملوکی برخاست قطعه

خواجه با بندهٔ پری رخسار / چون در آید ببازی و خنده
چه عجب گر چو خواجه حکم کند / وین کشد بار ناز چون بنده

حکایت پارسایی را دیدم بمحبت شخصی عظیم مبتلا
شده و رازش از پرده برملا افتاده چندانك ملامت دیدی
و غرامت کشیدی ترك نکردی و گفتی قطعه

کوته نکنم ز دامنت دست / ور خود بزنی بتیغ تیزم
غیر از تو ملاذ و ملجائی نیست / هم در تو گریزم ار گریزم

باری ملامتش کردم که عقل نفیست را چه شد تا نفس
خسیس بر وی غالب آمد گفت قطعه

هر کجا سلطان عشق آمد نماند / قوت بازوی تقوی را محل
پاك دامن چون زید بیچارهٔ / اوفتاده تا گریبان در وحل

حکایت یکی را دل از دست رفته بود و ترك جان گفته

و مطلع نظر او جای خطرناک و ورطهٔ هلاک نه لقمه‌ای که متصوّر
شدی تا بکام آید یا مرغی که بدام افتد بیت
چو در چشم شاهد نیاید زرت ☙ زر و خاک یکسان نماید برت
باری بنصیحتش گفتند ازین خیال محال تجنّب کن که خلقی هم بدین
هوس که تو داری اسیرند و پای در زنجیر بنالید و گفت قطعه
دوستان گو نصیحتم مکنید　　که مرا دیده بر ارادت اوست
جنگجویان بزور پنجه و کتف　　دشمنان را کشند و خوبان دوست
شرط مودّت نباشد باندیشهٔ جان از مهر جانان بریدن مثنوی
تو که در بند خویشتن باشی　　عشق بازی دروغ زن باشی
گر نشاید بدوست ره بردن　　شرط یاریست در طلب مردن
چیزم چو نماند بیش ازین تدبیرم　　خصم ار همه شمشیر زند یا تیرم
گر دست رسد که آستینش گیرم　　ورنه بروم در آستانش میرم
متعلقانش را که نظر در کار او بود و شفقت بر روزگار او

~~۸۸~~

پندش دادند و بندش نهادند سودی نکرد بیت
درد که طبیب صبر می‌فرماید　　وین نفس حریص را شکر می‌باید
آن شنیدی که شاهدی بنهفت　　با دل از دست رفته‌ای می‌گفت
تا ترا قدر خویشتن باشد　　پیش چشمت چه قدر من باشد
آورده‌اند که آن ملک‌زاده را که ملموح نظر او بود خبر کردند که
جوانی بر سر این میدان هر روز مداومت می‌نماید خوش‌طبع شیرین
زبان و سخنهای لطیف و نکته‌های غریب ازو می‌شنوند معلوم همی
شود شوری در سر دارد و شیدا صفتست پیداست که دل
آویختهٔ اوست و این گرد بلا انگیختهٔ او مرکب بجانب او راند
چون دید که بنزدیک او عزم آمدن دارد بگریست و گفت بیت
آنکس که مرا بکشت باز آمد پیش ☙ مانا که دلش بسوخت بر کشتهٔ خویش
چندانک ملاطفت کرد و پرسیدش که از کجایی و چه نامی و در چه صنعت
دست داری در بحر مودّت چنان غریق بود که مجال نفس نداشت بیت

اگر تو هفت سبع از بر بخوانی ٭ چو آشفتی یکی آیت ندانی

گفتا سخن با ما چرا نمی گویی که من هم از حلقهٔ درویشانم بلکه
حلقه بگوش ایشانم آنگه بقوت استیناس محبوب از میان تلاطم
امواج محبت سر بر آورد و گفت **بیت**

عجبست با وجودت که وجود من بماند ٭ تو بگفتن اندر آیی و مرا سخن بماند

این بگفت و نعرهٔ بزد و جان بحق تسلیم کرد **بیت**

عجب از کشته نباشد بدر خیمهٔ دوست ٭ عجب از زنده که جانی بدر آورد سلیم

حکایت یکی را از متعلمان کمال بهجتی داشت و طیب لهجتی
و معلم را از آنجا که حس بشریتست با حسن بشرهٔ او میلی داشت
تا بمثابتی که غالب اوقاتش درین سخن بودی **قطعه**

نه آنچنان بتو مشغولم ای بهشتی روی ٭ که یاد دوزخم اندر ضمیر می آید
ز دیدنت نتوانم که دیده در بندم ٭ و گر مقابله بینم که تیر می آید

۸۸

باری پسر گفت آنچنانکه در آداب درس من اجتهادی می نمایی
در آداب نفسم هم نظری کن تا در اخلاقم اگر ناپسندی بینی
که مرا آن پسندیده می آید بر آنم مطلع گردانی تا که بتبدیل
آن مشغول شوم گفت ای پسر این سخن از دیگری پرس که
من آن نظر که با تو دارم جز هنر نمی بینم **قطعه**

چشم بداندیش که برکنده باد ٭ عیب نماید هنرش در نظر
ور هنری دارد و هفتاد عیب ٭ دوست نبیند بجز آن یک هنر

حکایت شبی یاد دارم که یاری عزیز از در در آمد
چنان بیخود از جای برآمدم که چراغم باستین کشته شد **عربی**

سری طیف من یجلو بطلعته الدجی ٭ شگفت آمد از بختم که این دولت از کجا

بنشست و عتاب آغاز کرد که چرا در حال که مرا دیدی چراغ فرو کشتی
گفتم گمان بردم که آفتاب بر آمد و نیز ظریفان گفته اند **قطعه**

گر گرانی به پیش شمع آید ٭ خیزش اندر میان جمع بکش

ور شکر خند است و شیرین لب • آستینش بگیر و شمع بکش

حکایت یکی دوستی را که زمانها ندیده بود گفت کجایی که مشتاق بودم • گفت مشتاقی به که ملولی مثنوی

دیر آمدی ای نگار سرمست • زودت ندهیم دامن از دست

معشوقه که دیر دیر بینند • آخر کم از آنکه سیر بینند

حکایت یاد دارم که در ایام عمر پیشین من و دوستی چون دو مغز بادام در پوستی صحبت داشتیم اتفاق مغیب افتاد بعد از مدتی که باز آمد عتاب آغاز کرد که قاصدی نفرستادی گفتم دریغم آمد که دیدهٔ قاصد بجمال تو نگرد و من محروم قطعه

یار دیرینه مرا گو بزبان توبه مده • که مرا توبه بشمشیر نخواهد بودن

رشکم آید که کسی سیر نظر در تو کند • باز گویم نه که کس سیر نخواهد بودن

شاهد که با رفیقان آید بجفا کردن آمده است بحکم آنکه از غیرت و مضادت خالی نباشد بیت
اذا جئتنی فی رفقة لتزورنی • وان جئت فی صلح فانت محارب
قطعه
بیک نفس که برآمیخت یار با اغیار • بسی نماند که غیرت وجود من بکشد
بخنده گفت که من شمع جمعم ای سعدی • مرا از آن چه که پروانه خویشتن بکشد

حکایت دانشمندی را دیدم بمحبت شخصی گرفتار و رازش بگفتار • جور فراوان بردی • و تحمل بیکران کردی • باری بطریق نصیحتش گفتم • دانم که ترا در محبت این منظور علتی نیست این معنی لایق قدر علما نباشد که خود را متهم کردی و جور بی ادبان بردی • گفت ای یار • دست عتاب از روزگار دم بدار که بارها درین مصلحت که تو بینی فکر کردم صبر بر جفای او سهلتر می نماید که صبر از و نظم

هر که بی او بسر نشاید برد • گر جفایی کند بباید برد

روزی از دست گفتمش زنهار • چند از آن روز گفتم استغفار

نکند دوست زینهار از دوست • دل نهادم بر آنچه خاطر اوست

گر بلطفم بنزد خود خواند • ور بقهرم براند او داند

حکایت در عنفوان جوانی چنانکه افتد و دانی • آشنایی داشتم بحکم آنکه حلقی داشت طیب الادا • و خلقی داشت کالبدر اذا بدا •

آنک نبات عارضش آب حیات می خورد
در شکرش نگه کند هر که نبات می خورد

اتفاقا بخلاف طبع از وی حرکتی دیدم و نپسندیدم و دامن از وی در کشیدم و مهره برچیدم و گفتم بیت

برو هر چه می بایدت پیش گیر — سر ما نداری سر خویش گیر

شنیدم که می رفت و می گفت بیت

شب پره گر وصل آفتاب نخواهد — رونق بازار آفتاب نکاهد

این بگفت و سفر کرد و پریشانی درمن اثر کرد عربیه

فقدت زمان الوصل والمرء جاهل — بقدر لذیذ العیش قبل المصائب
باز آی و مرا بکش که پیشت مردن — خوشتر که پس از تو زندگانی کردن

اما بشکر منت باری سبحانه و تعالی پس از مدتی باز آمد آن حلق داودی بزیان آمده و جمال یوسفی متغیر گشته و متوقع بود که در کنارش گیرم کناره گرفتم و گفتم نظم

تازه بهارا ورقت زرد شد — دیگ منه کآتش ما سرد شد
چند خرامی و تکبر کنی — دولت پارینه تصور کنی
پیش کسی رو که طلبکار تست — ناز بر آن کن که خریدار تست
آن روز که خط شاهدی بود — صاحب نظر از نظر براندی
امروز بیامدی بصلحش — کش فتحه و ضمه بر نشاندی

قطعه

سبزه در باغ گفته اند خوشست — داند آنکس که این سخن گوید
یعنی از روی نیکوان خط سبز — دل عشاق بیشتر جوید
باغ روی تو گند نازاریست — بس که بر می کنند می روید

قطعه

گر صبر کنی ور نکنی موی بناگوش — این دولت ایام نکویی بسر آید
گر دست بجان داشتمی همچو تو بر ریش — نگذاشتمی تا بقیامت که برآید
امرد آنگه که خوب و شیرینست — تلخ گفتار و تندخوی بود
چون که ریش آورید و ملعون شد — مردم آمیز و مهرجوی بود
سوال کردم و گفتم جمال رویت را — چه شد که مورچه برگرد ماه جوشیدست

بخت کفت ندانم چه بوده ویم با • مکر بماتم حسنم سیاه پوشیده است

حکایت یکی را از علما پرسیدند که شخصی با ماه روئی در خلوت
نشسته است • و درها بسته و رقیبان خفته • و نفس طالب و شهوت
غالب • چنانک عرب کوید • التمر یانع • والناطور غیر مانع •
هیچ باشد که بقوت پرهیزکاری از وی بسلامت بماند
کفت اکر بسلامت بجهد از زبان بدکویان نرهد عربیه

وان سلم الانسان من سوء نفسه • فمن سوء ظن المدعی کیف یسلم

بیت
شاید پس کار خویش بنشستن • لیکن نتوان زبان مردم بستن

حکایت طوطی را با زاغی در قفس کردند و از قبح مشاهد
او مجاهده می برد و می کفت این چه طلعت مکروهست و هیات
ممقوت • و منظر ملعون • و شمایل ناموزون قطعه

یا غراب البین یا لیت بینی وبینک بعد المشرقین

علی الصباح بروی تو هر که برخیزد •
صبح روز سلامت برو مسا باشد •

بداختری چو تو در صحبت تو بایستی •
ولی چنین که توئی در جهان کجا باشد •

عجبتر آنک غراب از مجاورت طوطی هم چنان بجان آمده بود و
ملول شده • لاحول کنان از کردش کیتی همی نالید و می کفت این
چه بخت نکونست • و طالع دون • و ایام بوقلمون • لایق قدر من
آنستی که با زاغی در دیوار باغی خرامان همی رفتی بیت

پارسا را بس این قدر زندان • که بود هم طویلهٔ رندان

تا چه کردم که روزکارم بعقوبت آن در سلک صحبت ابلهی خودرای
و ناجنس و خیره درای بچنین بند و بلا مبتلا کردانیده است قطعه

کس نیاید بپای دیواری • که برو صورتت نکار کنند
کر ترا در بهشت باشد جای • دیکران دوزخ اختیار کنند

این مثل بدان آوردم تا بدانی که صد چندانک دانا را از نادان
نفرتست • نادان را از دانا وحشتست قطعه

زاهدی در سماع رندان بود — زان میان گفت شاهدی بلخی
گر ملولی ز ما ترش منشین — که تواند رمیان ما تلخی
جمعی چو گل و لاله بهم پیوسته — تو هیزم خشک در میان بنشسته
چون باد مخالف و چو سرما ناخوش — چون برف نشسته و چو یخ در بسته

حکایت رفیقی داشتم که سالها بهم سفر کرده بودیم و نان و نمک خورده و بیکران حقوق صحبت ثابت شده آخر بسبب نفعی اندک آزار خاطر من روا داشت و دوستی سپری شد و با این همه دلبستگی بود از هر دو طرف بحکم آنکه شنیدم که روزی دو بیتی از سخنان من در جمعی همی گفتند که **قطعه**

نگار من چو در آید بخنده نمکین — نمک زیاده کند بر جراحت ریشان
چه بودی ار سر زلفش بدستم افتادی — چو آستین کریمان بدست درویشان

طایفه دوستان نه بر لطف این سخن بلکه بر حسن سیرت خویش گواهی همی دادند و او هم در آن جمله مبالغه کرده بود و بر فوت صحبت قدیم

تاسف

تاسف خورده و بخطای خویش معترف شده معلوم کردیم که هم از طرف او رغبتی هست این بیتها فرستادیم و صلح کردیم **قطعه**

نه ما را در میان عهد و وفا بود — جفا کردی و بدمهری نمودی
بیکبار از جهان دل در تو بستم — ندانستم که برگردی بزودی
هنوزت گر سر صلحست باز آی — از آن مقبولتر باشی که بودی

حکایت سالی مرحوم خوارزمشاه رحمة الله علیه با ختا برای مصلحتی صلح اختیار کرد بجامع کاشغر در آمدم پسری دیدم بغایت خوبی چنانکه گفته اند **شعر**

معلمت همه شوخی و دلبری آموخت
جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت
من آدمی بچنین شکل و قد و قامت و حسن
ندیده ام مگر این شیوه از پری آموخت

مقدمه نحو زمخشری در دست داشت و همی خواند که ضرب

زَیدٌ عَمرًا • گفتم ای پسر خوارزم با ختا صلح کردند همچنان
زید و عمرو را خصومت باقیست • بخندید و مولدم پرسید
گفتم از شیراز • گفت از سخنان سعدی هیچ یاد داری
گفتم بلی • و آغاز کردم و گفتم عربی

بُلیتُ بنحویٍ یصول مغاضبًا   علیّ کزیدٍ فی مقابلة العمرو
علی جرّ ذیلٍ لیس یرفع راسه   وهل یستقیم الرفع من عامل الجرّ

زمانی اندیشید و گفت غالب اشعار او درین دیار بزبان
پارسیست • اگر بگویی بفهم نزدیکتر آید • گفتم مثنوی

طبع ترا تا هوس نحو کرد   صورت عقل از دل ما محو کرد
ای دل عشاق بدام تو صید   ما بتو مشغول و تو با عمرو و زید

بامدادان که عزم سفر مصمم شد کسی گفتش از کاروان که فلان
سعدیست • دوان آمد بوداع و تلطف کرد و تاسف خورد که چند
روز چرا نگفتی که منم تا شکر قدوم بزرگان را بکمر خدمت ببستمی •

گفتم مصراع   با وجودت ز من آواز نیاید که منم
گفتا چه شود اگر درین بقعه روزی چند برآسایی تا بخدمت
مستفید گردیم • گفتم نتوانم بحکم این حکایت مثنوی

بزرگی دیدم اندر کوهساری   قناعت کرده از دنیا بغاری
بگفتم چون بشهر اندر نیایی   که باری بند از دل برگشایی
بگفت آنجا پری رویان نغزند   چو گل بسیار شد پیلان بلغزند

این بگفتیم و بوسه بر سر و چشم همدیگر دادیم مثنوی

بوسه دادن بروی دوست چه سود   هم در آن لحظه کردنش بدرود
سیب گویی وداع بستان کرد   روی ازین سو سرخ و زان سو زرد
ان لم امت یومَ الوَداعِ تاسُّفا   لا تحسبونی فی المودّةِ منصفا

حکایت   خرقه پوشی در کاروان حجاز همراه ما بود • یکی از
امرای عرب مر ورا صد دینار بخشیده بود • تا نفقهٔ فرزندان کند
ناگه بنی خفاجه بر کاروان زدند و پاک ببردند • بازرگانان

که بر و زاری کردند و فریاد بی فایده خواندند **بیت**

گر تضرع کنی وگر نکنی ◦ دزد زر باز پس نخواهد داد

مگر آن درویش بر قرار خود مانده بود ◦ و تغیری در وی نیامده

گفتم مرا معلوم است تا نبرده اند ◦ گفت بلی برده اند ◦ ولیکن مرا

با آن الفتی نبود که وقت مفارقت خسته دل باشم **بیت**

نباید بستن اندر هیچ کس دل ◦ که دل برداشتن کاریست مشکل

گفتم مناسب حال منست اینچه تو گفتی که مرا در عهد جوانی با جوانی

اتفاق مخالطت بود ◦ و صدق مودت بمثابتی که قبله چشمم

جمال او بودی ◦ و سود و سرمایه عمرم وصال او **قطعه**

مگر ملائکه بر آسمان وگرنه بشر ◦ بحسن صورت او در زمین نخواهد بود

بدوستی که حرامست بعد از او صحبت ◦ که هیچ نطفه چو او آدمی نخواهد بود

ناگهان پای وجودش بگل اجل فرو رفت ◦ و دود فراق از دودمانش

برآمد ◦ روزها بر سر خاکش مجاورت کردم و گفتم **قطعه**

۹۴

۹۵

کاش کان روز که در پای تو شد خار اجل ◦

دست گیتی بزدی تیغ هلاکم بر سر ◦

تا دران روز جهان بی تو ندیدی چشمم ◦

اینک من بر سر خاک تو که خاکم بر سر ◦

آنکه قرارش نگرفتی و خواب ◦ تا گل و ریحان نفشاندی نخست

گردش گیتی گل رویش بریخت ◦ خاربنان بر سر خاکش برست

سود دریا نیک بودی گر نبودی بیم موج ◦

صحبت گل خوش بدی گر نیستی تشویش خار ◦

دوش چون طاووس می نازیدم اندر باغ وصل ◦

دیگر امروز از فراق یار می پیچم چو مار ◦

حکایت یکی را از ملوک عرب حکایت لیلی و مجنون بگفتند

و شورش حال او که با کمال فضل و بلاغت سر در بیابان نهاده است

و زمام اختیار از دست داده بفرمود تا حاضر آوردندش ملامت

کردن گرفت که در شرف انسان چه خلل دیدی که خوی حیوان
گرفتی • و ترک عشرت مردم کردی مجنون بنالید و گفت **عرضه**

وربّ صدیقٍ لامنی فی ودادها — الم یرها یوما فیوضح لی عذری
کاش کانان که عیب من جستند — رویت ای دلستان بدیدندی
تا بجای ترنج در نظرت — بی خبر دستها بریدندی

و بر حقیقت معنی بصورت دعوی گواهی دادندی و گفتندی
فذلکن الذی لمتننی فیه **حکایت** ملک زاده را در دل
آمد که جمال لیلی مطالعه کند تا چه صورتست که موجب چندین
آفتست • بفرمود تا طلب کنند • در احیاء عرب بگردیدند •
و بدست آوردند • و پیش ملک بردند • و در صحن سرای
بداشتند • ملک در هیأت او نظر کرد • شخصی دید سیاه فام
و ضعیف اندام • در نظرش حقیر آمد • بحکم آنک کمترین خادمهٔ او
بجمال از و بیش بود • و بزینت از وی بیش گفت ای ملک از دریچهٔ

چشم مجنون در جمال لیلی نگه کن تا تأثیر مجاهده بر تو تجلی کند **شعر**

تندرستان را نباشد درد ریش — جز بهمدردی نگویم راز خویش
گفتن از زنبور بی حاصل بود — با یکی در عمر خود ناخورده نیش
تا ترا حالی نباشد همچو ما — حال ما باشد ترا افسانه پیش
سوز من با دیگری نسبت مکن — او نمک بر دست و من عضو ریش

حکایت قاضی همدان را حکایت کنند که با نعلبند پسری
سرخوش بود • و نعل دلش بر آتش • روزگاری در طلبش متلهف
و پویان • و مترصد و جویان • و بر حسب واقعه گویان **رباعی**

در چشم من آمد آن سهی سرو بلند — بربود دلم ز دست و در پای فکند
این دیدهٔ شوخ می کشد دل بکمند — خواهی که بکس دل ندهی دیده ببند
از یاد تو غافل نتوان کرد بهیچ — سر کوفته مارم نتوانم که بپیچم

شنیدم که در گذری پیش قاضی باز آمد • برخی ازین معامله
بسمعش رسیده و رنجیده • دشنام بی تحاشی داد و سقط گفت

وسنک برداشت و هیچ از نهی حرمتی فرو نکذاشت قاضی را
یکی را کفت از علماء معتبر که همعنان او بود بیت
آن شاهد و آن خم کرفتن بینش وان عقده بر ابروی ترش شیرینش
مثل در بلاد کویند ضرب الحبیب زبیب بیت
از دست تو مشت بر دهان بردن خوشتر که بدست خویش نان خوردن
همانا که از وقاحت او بوی سماحت می آید پادشاهان سخن
بصلابت کویند و باشد که پنهانی صلح جویند بیت
انکور نو آورده ترش طعم بود روزی دو سه صبر کن که شیرین کردد
این بکفت و بمسند قضا باز آمد تنی چند از بزرکان عدول
در مجلس او بودند زمین خدمت ببوسیدند و کفتند
اجازت باشد که سخنی در خدمت خداوند بکوییم اکرچه
ترک ادبست و بزرکان کفته اند بیت
نه در هر سخن بحث کردن رواست خطا بر بزرکان کرفتن خطاست

اما بحکم آنکه شکر انعام خداوندی ملازم روزکار بندکانست
مصلحتی که بینند و اعلام نکنند نوعی از خیانت باشد طریق
صواب آنست که پیرامن این طمع نکردی و فرش این ولع در نوردی
که منصب قضا پایکاهی منیعست تا بکناه شنیع ملوث نکردانی
حریف اینست که دیدی و حدیث این که شنیدی نظم
یکی کرده بی آبروئی بسی چه غم دارد از آبروی کسی
بسا نام نیکوی پنجاه سال که یک نام زشتش کند پایمال
قاضی را نصیحت یاران یکدل پسندیده آمد و بر حسن رای
ایشان آفرین کرد که نظر عزیزان در مصلحت حال من
عین صوابست و مسئله بی جواب ولیکن عربی
ولو ان حبا بالملام یزول لسمعت افکا یفتری بعذول
ملامت کن مرا چندانکه خواهی که نتوان شستن از زنکی سیاهی
این بکفت و کسانرا بر تفحص حال او بر کماشت و نعمت فراوان بر داشتی

وگفته اند هر کرا زر در ترازوست • زور در بازوست • وانکه
در دنیا دسترس ندارد • در همه عالم کس ندارد بیت
هر که زر دید سر فرود آورد •• ور ترازوی آهنین دوشست
فی الجمله شبی خلوت میسر شد • وهم در آن شب شحنه را خبر کرد قاضی
همه شب شراب در سر و شاهد در بر • بتنعم خفته • و ترنم بکفتی
شعر امشب مگر بوقت نمی خواند این خروس •
عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس •
یکدم که دوست فتنه خفته ست زینهار •
بیدار باش که تا نرود عمر بر فسوس •
تا نشنوی ز مسجد آدینه بانگ صبح •
یا از در سرای اتابک غریو کوس •
لب از لب چو چشم خروس ابلهی بود •
بر داشتن بگفتن بیهوده خروس

قاضی درین حالت بود که یکی از در در آمد که خیز تا پای داری گریز
که حسودان بر تو دقی گرفته اند بل که حقی گفته اند • تا مگر آتش
فتنه که هنوز اندکست باب تدبیر فرو نشانیم • مبادا که چون فردا
بالا گیرد • عالمی را فرا گیرد • قاضی تبسم کرده گفت قطعه
پنجه در صید برده ضیغم را • چه تفاوت کند که سگ لاید
روی در روی دوست کن بگذار • تا عدو پشت دست می خاید
ملک را هم دران شب آگهی دادند که در ملک تو چنین منکری
پیدا شده است چه فرمایی • ملک گفت من او را از جمله
فضلاء عصر میدانم باشد که معاندان در حق وی
بغرض سخن گفته اند • این سخن در سمع قبول من نیاید • مگر
آنگه که معاینه گردد • چنانکه حکما گفته اند بیت
بتندی سبک دست بردن بتیغ •• بدندان گزد پشت دست دریغ
شنیدم که سحرگاه با تنی چند از بزرگان ببالین قاضی فراز آمدند

شمع را دیدند ایستاده و شاهد نشسته • و می ریخته و قدح شکسته •
و قاضی در خواب مست بیخبر از ملک هستی • بلطف بیدار کرد که
خیز که آفتاب برآمد • قاضی دریافت که حال چیست • گفت از کدام
جانب برآمد گفت از جانب مشرق • گفت الحمد لله که هنوز در
توبه باز است • بحکم این حدیث که • لا یغلق باب التوبة حتی
تطلع الشمس من مغربها • استغفرك اللهم و اتوب الیك قطعه

این دو چیزم بر گناه انگیختند — بخت نافرجام و عمر ناتمام
گر گرفتارم کنی مستوجبم — ور ببخشی عفو بهتر که انتقام

ملک گفت توبه درین حالت که بر هلاک خویش اطلاع یافتی
سود نکند که • فلم یك ینفعهم ایمانهم لما راوا باسنا قطعه

چه سود از دزد آنگه توبه کردن — که نتواند کمند انداخت بر کاخ
بلند از میوه گو کوتاه کن دست — که کوته خود ندارد دست بر شاخ

ترا با وجود چنین منکری که ظاهر شد • سبیل خلاص صورت نبندد •

۹۸
۹۹

این بگفت و موکلان عقوبت بدو درآویختند گفت مرا بخدمت سلطان
یک سخن باقیست ملک بشنید و گفت آن چیست گفت قطعه

بآستین ملالی که بر من افشانی — طمع مدار که از دامنت بدارم دست
چه گر خلاص محالست ازین گناه مرا — بدین کرم که تو داری امیدواری هست

ملک گفت این نکته بدیع آوردی • و این لطیفه غریب گفتی • ولیکن
محال عقلست و خلاف نقل که ترا امروز فضل و بلاغت از
چنگ عقوبت من برهاند • مصلحت آن می بینم که ترا از قلعه
بنشیب اندازم تا دیگران عبرت گیرند • گفت ای خداوند
روی زمین پرورده نعمت این خاندانم و این گناه تنها نه من
کرده ام دیگری را بینداز تا من ازان عبرت گیرم • ملک را
ازین سخن خنده آمد • و بعفو از خطای او درگذشت • و
متعنتان را که اشارت بکشتن او همی کردند گفت بیت

هر که حمال عیب خویش بود — طعنه بر عیب دیگران بزند

حکایت منظوم

جوانی پاکباز و پاکرو بود / که با پاکیزه رویی در گرو بود
چنین خواندم که در دریای اعظم / بگردابی درافتادند باهم
چو ملاح آمدش تا دست گیرد / مبادا کاندران حالت بمیرد
همی گفت از میان موج و تشویر / مرا بگذار و دست یار من گیر
درین گفتن جهان بروی برآشفت / شنیدندش که جان میداد و میگفت
حدیث عشق ازان بطال منیوش / که در سختی کند یاری فراموش
چنین کردند یاران زندگانی / ز کار افتاده بشنو تا بدانی
که سعدی راه و رسم عشقبازی / چنان داند که در بغداد تازی
دلارامی که داری دل درو بند / دگر چشم از همه عالم فرو بند
اگر لیلی و مجنون زنده گشتی / حدیث عشق ازین دفتر نوشتی

باب ششم در ضعف و پیری

با طایفهٔ دانشمندان در جامع دمشق بحثی همی کردم که جوانی از در
درآمد و گفت درین میان کسی هست که زبان پارسی بداند
اشارت بمن کردند گفتم چه حالست گفت صد و پنجاه ساله
مردی در حالت نزعست و بزبان پارسی چیزی می گوید
و مفهوم ما نمی شود اگر بکرم قدم رنجه شوی ثواب باشد که
وصیتی همی کند ببالینش فرا رسیدم این می گفت قطعه

دمی چند گفتم برآرم بکام / دریغا که بگرفت راه نفس
دریغا که بر خوان الوان عمر / دمی خورده بودیم و گفتند بس

معنی این سخن را بعربی با شامیان همی گفتم و تعجب همی کردند از عمر دراز
و تاسف او بر حیات گفتمش چگونه درین حالت گفت قطعه

ندیده که چه سختی همی رسد بکسی / که از دهانش بدر می کنند دندانی
قیاس کن که چه حالت بود درآن ساعت / که از وجود عزیزش بدر رود جانی

گفتم تصور مرگ از خیال بدر کن و وهم را بر طبیعت مستولی مگردان
که فیلسوفان گفته اند مزاج هرچند مستقیم بود اعتماد بقا را

نشاید و مرض کرچه هایل بود دلالت کلی بر هلاک نکند •
اکر فرمایی طبیبی را بخوانم تا معالجت کند کفت هیهات **نظم**

خواجه در بند نقش ایوانست | خانه از پای بست ویرانست
دست بر هم زند طبیب ظریف | چون خرف بیند اوفتاده حریف
پیرمردی ضعیف می نالید | پیره زن صندلش همی مالید
چون مخبط شد اعتدال مزاج | نه عزیمت اثر کند نه علاج

حکایت پیری حکایت کرد که دختری خواسته بودم
وحجره بکل آراسته • وبخلوت با او نشسته • شبهای دراز نخفتمی •
ومثلها و لطیفها کفتمی تا باشد که موانست پذیرد و وحشت نکیرد
ازجمله شبها شبی می کفتم بخت بلندت یار بود • وچشم دولتت بیدار
که بصحبت پیری در افتادی پخته وجهان دیده وکرم و سرد
روزکار چشیده ونیک و بد آزموده که حق صحبت بداند وشرط
مودت بجای آورد مشفق ومهربان خوش طبع وشیرین زبان •

تا توانم دلت بدست آرم | ور بیازاریم نیازارم
ور چو طوطی شکر بود خورشت | جان شیرین فدای پرورشت

نه کرفتار آمدی بدست جوانی معجب خیره رای سرتیز وسبکپای
که هردم هوسی پزد • وهر لحظه رایی زند • وهر شب جایی خسبد
وهر روز یاری کیرد **بیت** وفاداری مدار از بلبلان چشم
که هردم بر کلی دیکر سرایند •• واما طایفه پیران بعقل و
ادب زندکانی کنند نه بمقتضای جهل وجوانی **بیت**
ز خود بهتری جوی و فرصت شمار •• که با چون خودی کم کنی روزکار
چندین برین نمط بکفتم کمان بردم که دلش در قید من آمد
وصید من شد • ناکاه نفسی سرد بر آورد وکفت هر سخنی که کفتی
در ترازوی عقل من وزنی ندارد که وقتی شنیدم از قابله
خویش که زن را کر تیری بر پهلو نشیند به که پیری **بیت**
زن کز بر مرد بی رضا برخیزد •• بس فتنه وجنک از آن سرا برخیزد

پیری که ز جای خویش نتواند خاست — الا به عصا کیش عصا برخیزد

فی الجمله امکان موافقت نبود بمفارقت انجامید ، بعد از مدتی
عقدش بستند با جوانی تند و ترش روی و تهی دست و بدخوی جور و
جفا می برد و رنج و عنا می کشید و شکر نعمت حق را همچنان می گفت
که از آن عذاب الیم رهیدم و بدین نعمت مقیم رسیدم **بیت**

با این همه جور و تندخویی — بارت بکشم که خوبرویی

با تو مرا سوختن اندر عذاب — به که شدن با دگری در بهشت

بوی پیاز از دهن خوبروی — نغزتر آید که گل از دست زشت

حکایت مهمان پیری شدم در دیار بکر که مال فراوان
داشت و فرزندی خوبروی ، شبی حکایت کرد که مرا در عمر خویش
بجز این فرزند نبوده است ، درختی درین وادی زیارتگاه است
که مردم بحاجت خواستن آنجا روند ، شبها بپای آن درخت
بحق تعالی بنالیدم و فریادها کردم تا حق تعالی مرا این فرزند

داده است شنیدم که پسر با رفیقان آهسته می گفت چه بودی
که آن درخت را بدانستمی تا دعا کردمی که پدرم بمیرد ، پدر شادی
کنان که پسرم عاقل است و پسر طعنه زنان که پدرم فرتوت **قطعه**

سالها بر تو بگذرد که گذر — نکنی سوی تربت پدرت

تو بجای پدر چه کردی خیر — تا همان چشم داری از پسرت

حکایت روزی بغرور جوانی سخت رانده بودم و
شبانگاه بپای گریوه سست مانده ، بخفتم پیرمردی ضعیف
در پس کاروان همی آمد و گفت چه خسپی برخیز ، گفتم چون
روم که پای رفتنم نمانده است ، گفت نشنیدی که گفته اند
رفتن و نشستن به که دویدن و گسستن **قطعه**

ای که مشتاق منزلی مشتاب — پند من کار بند و صبر آموز

اسب تازی دو تک رود بشتاب — شتر آهسته می رود شب و روز

حکایت جوانی چست و لطیف و خندان و شیرین زبان

در عشرت ما بود که در دلش از هیچ نوع غم نبود و لبان خنده فراهم نیامدی روزگاری برآمد که اتفاق ملاقات نیفتاد بعد از آن دیدمش زن خواسته و فرزندان خاسته و بیخ نشاطش بریده و گل هوسش پژمرده پرسیدمش این چه حالتست گفت تا فرزندان بیاوردم دیگر کودکی نکردم بیت

چون پیر شدی ز کودکی دست بدار / ایام جوانی بجوانان بگذار

طرب نوجوان ز پیر مجوی / که دگر ناید آب رفته بجوی

زرع را چون رسید وقت درو / نخرامد چنانکه سبزه نو

دور جوانی بشد از دست من / آه و دریغ آن زمن دلفروز

قوت سرپنجه شیری برفت / راضیم اکنون به پنیری چو یوز

پیره زنی موی سیه کرده بود / گفتمش ای مامک دیرینه روز

موی بتلبیس سیه کرده گیر / راست نخواهد شدن این پشت کوز

حکایت وقتی بجهل جوانی بانگ بر مادر زدم دل آزرده

دل آزرده بکنجی بنشست و گریان همی گفت مگر عهد خردی فراموش کردی که درشتی میکنی قطعه

چه خوش گفت زالی بفرزند خویش / چو دیدش پلنگ افکن و پیلتن

گر از عهد طفلیت یاد آمدی / که بیچاره بودی در آغوش من

نکردی درین روز بر من جفا / که تو شیر مردی و من پیره زن

حکایت پیرمردی را گفتند چرا زن نکنی گفت با پیره زنانم عیش خوش نمی آید گفتند جوانی بخواه چو مکنت داری گفت مرا که پیرم با پیره زنانم الفت نمی باشد او را که جوان بود با من که پیرم دوستی چه صورت بندد بیت

زور باید نه زر که بانو را / گزری دوستتر که ده من گوشت

لطیفه

شنیده ام که درین روزها کهن پیری / خیال بست به پیرانه سر که گیرد جفت

بخواست دختر کی خوبروی گوهر نام / که درج گوهرش از چشم مردمان بنهفت

چنانکه رسم عروسی بود تماشا کرد / ولی بجمله اول عصای پیر بخفت
کمان کشید و نزد بر هدف که نتوان دوخت / مگر بسوزن پولاد جامهٔ هنگفت
بدوستان گله آغاز کرد و حجت ساخت / که خان و مان من این شوخ دیده پاک برفت
میان شوهر و زن جنگ و فتنه برخاست / که سر بشحنه و قاضی کشید و سعدی گفت
پس از خلافت و شنعت گناه دختر نیست / ترا که دست بلرزد گهر چه دانی سفت

باب هفتم در تأثیر تربیت

یکی از وزرا پسری داشت کودن بنزد دانشمندی فرستاد که مرین را تربیت کن تا مگر عاقل شود مدتی تعلیمش کرد مؤثر نشد پیش پدر کس فرستاد که این عاقل نمی شود و مرا نیز دیوانه کرد **قطعه**

چو بود اصل جوهری قابل / تربیت را در او اثر باشد
هیچ صیقل نکو نداند کرد / آهنی را که بدگهر باشد
سگ بدریای هفتگانه مشوی / که چو تر شد پلیدتر باشد
خر عیسی گرش بمکه برند / چون بیاید هنوز خر باشد

حکایت حکیمی پسران را پند دادی که ای جانان پدر هنر آموزید که ملک و دولت دنیا را اعتماد نشاید کرد و سیم و زر در محل خطرست یا دزد بیکبار ببرد یا خواجه بتفاریق بخورد اما هنر چشمهٔ زاینده است و دولت پاینده و اگر هنرمند از دولت بیفتد غم نباشد که هنر در نفس خود دولتست هنرمند هر جا که رود قدر بیند و بر صدر نشیند و بی هنر لقمه چیند و سختی بیند **بیت و قطعه**

سختست پس از جاه تحکم بردن / خو کرده بناز جور مردم بردن
وقتی افتاد فتنهٔ در شام / هر کس از گوشهٔ فرا رفتند
روستازادگان دانشمند / بوزیری پادشا رفتند
پسران وزیر ناقص عقل / بگدائی بروستا رفتند
میراث پدر خواهی علم پدر آموز / کین مال پدر خرج توان کرد بده روز

حکایت یکی از فضلا تعلیم ملکزاده همی کردی و ضرب

بی محابا زدی و زجر نه قیاس نمودی باری پسر از بی طاقتی
شکایت پیش پدر برد و جامه از تن دردمند برداشت پدر را
دل بسوخت استاد را خواند و گفت پسران آحاد رعیت را چندین
جفا و توبیخ نکردی که فرزند مرا سبب چیست گفت ای خداوند
هر کس را سخن باندیشه باید گفتن و حرکت پسندیده باید کردن
خاصه پادشاهان را که بر دست و زبان ایشان هر چه رفته باشد
بافواه گفته شود و قول و فعل عوام را چندان اعتبار نباشد **قطعه**

اگر صد جرم دارد مرد درویش | رفیقانش یکی از صد ندانند
و گر یک ناپسند آید ز سلطان | از اقلیمی باقلیمی رسانند

پس در تهذیب اخلاق خداوندزادگان انبتهم الله نباتا حسنا
اجتهاد از آن بیش باید کردن که در حق عوام **قطعه**

هر که در خردیش ادب نکنند | در بزرگی فلاح ازو برخاست
چوب تر را چنانک خواهی پیچ | نشود خشک جز بآتش راست

ان الغصون اذا قومتها اعتدلت و لن یلین اذا قومته الخشب

104
ملک را حسن تدبیر فقیه و تقریر سخن وی پسندیده آمد
خلعت و نعمت بخشید و پایه اش بلند گردانید **حکایت**
معلم کتابی را دیدم در دیار مغرب ترش روی و تلخ گفتار
و بدخوی و مردم آزار و گدا طبع و ناپرهیزکار که عیش مسلمانان
بدیدن او تباه گشتی و خواندن قرآنش دل مردم سیاه کردی
جمعی پسران پاکیزه و دختران دوشیزه بدست جفای او
گرفتار نه زهرهٔ خنده و نه یارای گفتار که عارض سیمین یکی را
طپانچه زدی و گاه ساق بلورین دیگری را شکنجه کردی
القصه شنیدم که طرفی از خیانت او معلوم کردند و بزدند
و براندند و مکتب او را بمصلحی دادند پارسای سلیم
و نیک مرد حلیم که سخن جز بحکم ضرورت نگفتی و موجب آزار
کس بر زبانش نرفتی کودکان را هیبت استاد نخستین از سر
برفت و معلم دوم را اخلاق ملکی دیدند هر یکی دیوی شدند

باعتماد حلم او ترک علم کردند • اغلب اوقات ببازیچه فراهم نشستندی
ولوح درست ناکرده در سر یکدیگر شکستندی بیت

استاد ومعلم چو بود بی آزار •• خرسک بازند کودکان در بازار

بعد از دو هفته در ان مسجد گذر کردم • معلم اولین را دیدم
که دل خوش کرده بودند وبمقام خویش آورده • انصاف
برنجیدم • ولاحول گفتم که ابلیس را معلم ملائکه چرا کردند
پیرمردی جهان دیده گفت نشنیده که گفته اند قطعه

پادشاهی پسر بمکتب داد • لوح سیمینش برکنار نهاد
برسر لوح او نبشته بزر • جور استاد به که مهر پدر

حکایت

پارسازاده را نعمت بی قیاس از ترکهٔ
عمان بدست افتاد فسق وفجور آغاز کرد • ومبذری
پیشه گرفت فی الجمله نماند از معاصی منکری که نکرد •
ومسکری که نخورد باری بنصیحتش گفتم ای فرزند دخل

دخل آب روانست • وخرج آسیای گردان • یعنی خرج فراوان
کردن کسی را مسلمست که دخل معین دارد قطعه

چو دخلت نیست خرج آهسته تر کن • که می گویند ملاحان سرودی
اگر باران بکوهستان نبارد • بسالی دجله گردد خشک رودی

عقل وادب پیش آر ولهو ولعب بگذار • که چون نعمت سپری
شود سختی بری • وپریشانی خوری • پسر از لذت نای و
نوش • این سخن بگوش هوش در نیاورد • وبر قول من اعتراض
کرد • وگفت راحت عاجل • بتشویش محنت آجل • منغص
کردن خلاف رای خردمند است مثنوی

خداوندان کام ونیکبختی • چرا سختی کشند از بیم سختی
برو شادی کن ای یار دل افروز • غم فردا نشاید خوردن امروز

فکیف مرا که در صدر مروت نشسته ام • وعقد فتوت بسته •
وذکر انعام من در افواه عوام افتاده نظم

هرکه علم شد بسخا و کرم　　بند نشاید که نهد بر درم

نام نکویی چو برون شد بکوی　　در نتوانی که ببندی بروی

دیدم که نصیحت نمی پذیرد و دم گرم من در آهن سرد او اثر

نمی کند ترک مناصحت کردم • و روی از صحبت وی بگردانیدم

و بکنج سلامت نشستم • و قول حکما را کار بستم که گفته اند

بلغ ما علیک فان لم یقبلوا فما علیک　قطعه

گرچه دانی که نشنوند بگوی　　هرچه دانی ز نیکخواهی و پند

زود باشد که خیره سر بینی　　بدو پای اوفتاده اندر بند

دست بر دست می زند که دریغ　　نشنیدم حدیث دانشمند

تا پس از مدتی آنچ اندیشهٔ من بود • از نکبت حالش بصورت

بدیدم • که پاره پاره بهم می دوخت و لقمه لقمه همی

اندوخت • دلم از ضعف حالش بهم برآمد • و مروت ندیدم

در چنان حالت ریش درونش را بملامت خراشیدن

ونك پاشیدن پس با دل خود گفتم　مثنوی

حریف سفله در پایان مستی　　نیندیشد ز روز تنگدستی

درخت اندر بهاران برفشاند　　زمستان لاجرم بی برگ ماند

حکایت　پادشاهی پسر را بادیب داد و گفت این فرزند

از آن تست تربیتش چنان کن که یکی از فرزندان خویش را سالی

چند بر وی سعی کرد و بجایی نرسید • فرزندان ادیب در فضل و دانش

هر یک منتهی شدند • ملک دانشمند را مواخذت کرد و معاتبت

فرمود که • وعده را خلاف کردی • و وفا بجا نیاوردی • گفت

ای پادشاه تربیت یکسانست • ولیکن استعداد مختلف　قطعه

گرچه سیم و زر ز سنگ آید همی　　در همه سنگی نباشد زر و سیم

بر همه عالم همی تابد سهیل　　جایی انبان می کند جایی ادیم

حکایت　یکی را شنیدم از پیران مربی که مریدی را همی

گفت ای پسر چندانک تعلق خاطر آدمی زاد بروزیست

اگر بروزی ده بودی بمقام از سنگ در گذشتی **قطعه**

فراموشت نکرد ایزد در آن حال / که بودی نطفهٔ مدفون و مدهوش
روانت داد و عقل و طبع و ادراک / جمال و نطق و رای و فکرت و هوش
ده انگشتت مرتب کرد بر کف / دو بازویت مرکب ساخت بر دوش
کنون پنداری ای ناچیز همت / که خواهد کردنت روزی فراموش

حکایت اعرابیرا شنیدم که پسری را گفت یا بنی انک مسئول یوم القیامة ماذا اکتسبت ولا یقال بمن انتسبت یعنی ترا خواهند پرسیدن که عملت چیست نگویند که پدرت کیست **قطعه**

جامهٔ کعبه را که می بوسند / او نه از کرم پیله نامی شد
با عزیزی نشست روزی چند / لاجرم همچو او گرامی شد

حکایت در تصانیف حکما آورده اند که کژدم را ولادت معلوم نیست چنانکه دیگر حیوانات را بلکه احشاء مادر را بخورند و شکمش را بدرند و راه صحرا گیرند

وان پوستها که در خانهٔ کژدم بینند اثر آنست باری این را پیش بزرگی همی گفتم گفت دل من بر صدق این سخن گواهی می دهد و جز چنین نتواند بودن که در حالت خردی با مادر و پدر چنین معامله کرده اند لاجرم در بزرگی چنین مقبل اند و محبوب **قطعه**

پسری را پدر وصیت کرد / کای جوانمرد یاد گیر این پند
هر که با اهل خود وفا نکند / نشود دوست روی و دولتمند

حکایت فقیرهٔ درویشی حامله بود مدت حمل بر آمد و مرین درویش را همه عمر فرزند نیامده بود گفت اگر خدای عز و جل مرا پسری دهد جز این خرقه که دارم هر چه ملک منست ایثار درویشان کنم اتفاقا پسر آورد سفرهٔ درویشان بموجب شرط بنهاد پس از چندسالی که از سفر شام باز آمدم بمحلت آن دوست بگذشتم و از چگونگی حالش خبر پرسیدم

کسی گفت پسرش خمر خورده است و عربده کرده و خون کسی ریخته
و از میان گریخته پدر را بعلت او سلسله در نایست و بند گران بر
پای گفتم این بلا را بحاجت از خدای عز و جل خواسته بود قطعه

زنان باردار ای مرد هشیار / اگر وقت ولادت مار زایند
از آن بهتر بنزدیک خردمند / که فرزندان ناهموار زایند

حکایت طفل بودم که بزرگی را پرسیدم از بلوغ گفت
در مسطور آمده است که سه نشان دارد یکی پانزده سالگی
و دیگر احتلام و سوم برآمدن موی پیش اما در حقیقت
یک نشان دارد آنک در بند رضای خدای تعالی بیش از آن
باشد که در بند حظ خویش و هر آنک درو این صفت
موجود نیست بنزد محققان بالغ نشمارند قطعه

بصورت آدمی شد قطره آب / که چل روزش قرار اندر رحم ماند
و گر چل ساله را عقل و ادب نیست / بتحقیقش نشاید آدمی خواند

جوانمردی و لطف است آدمیت / همین نقش هیولانی مپندار
هنر باید که صورت می توان کرد / بایوانها در از شنگرف و زنگار
چو انسان را نباشد فضل و احسان / چه فرق از آدمی تا نقش دیوار
بدست آوردن دنیا هنر نیست / یکی را گر توانی دل بدست آر

حکایت سالی میان پیادگان حجاج نزاعی افتاده بود
و داعی درآن سفر هم پیاده بودم انصاف در سر و روی هم دگر
فتادیم و داد فسق و جدال بدادیم کژاوه نشینی را شنیدم که
با عدیل خود می گفت ای عجب پیاده عاج چون عرصه شطرنج بسر
برد فرزین می شود یعنی به از آن می شود که بود و پیادگان
حاج بادیه را عب شدند و بسر بردند و بدتر شدند قطعه

از من بگوی حاجی مردم گزای را / کو پوستین خلق بآزار می درد
حاجی تو نیستی شترست از برای آنک / بیچاره خار می خورد و بار می برد

حکایت هندوی نفط اندازی همی آموخت حکیمی گفت

ترا که خانه نیینست بازی نه اینست — **بیت**

تا ندانی که سخن عین صوابست مگوی • وانچه دانی که نه نیکوش جوابست مگوی

حکایت مردکی را درد چشم خاست • پیش بیطاری رفت
که دوا کن • بیطار از آنچه در چشم چهارپایان می‌کرد در دیده او
کشید • مرد کور شد • حکومت بداور بردند گفت برو بر تو هیچ
تاوان نیست که اگر این خر نبودی • پیش بیطار نرفتی • مقصود
ازین سخن آنست که تا بدانی که هر آنک ناآزموده را
کاری بزرگ فرماید ندامت برد • و بنزدیک خردمندان
بخفت رای منسوب گردد

قطعه

ندهد هوشمند روشن رای • بفرومایه کارهای خطیر
بوریاباف اگرچه بافنده ست • نبرندش بکارگاه حریر

حکایت یکی را از بزرگان ائمه پسری را وفات رسید
پرسیدند که بر صندوق گورش چه نویسیم • گفت آیات
کتاب مجید را عزت و شرف بیش از آنست که بر چنین جاها
نبشتن روا باشد • که بروزگار سوده گردد • و خلایق برو
بگذرند • و سگان بول اندازند • اگر بضرورت چیزی
باید نوشتن همین کفایتست

قطعه

ای دریغا چو سبزه در بستان • بدمیدی چه خوش شدی دل من
بگذر ای دوست تا بوقت بهار • سبزه بینی دمیده بر گل من

حکایت پارسایی بر یکی از خداوندان نعمت گذر کرد
دید که بنده را دست و پای بسته عقوبت همی کرد • گفت
ای فلان همچون تو مخلوقی را خدای عز و جل اسیر حکم تو
گردانیده است • و ترا بر وی فضیلت و شرف داده • شکر باری
تعالی بجای آور چندین جفا بر وی مپسند مبادا که فردای
روز قیامت به از تو باشد • و شرمساری بری **نظم**

بر بنده مگیر خشم بسیار — جورش مکن و دلش میازار
کاورا تو بده درم خریدی — آخر نه بقدرت آفریدی
این حکم و غرور و خشم تا چند — هست از تو بزرگتر خداوند
ای خواجهٔ ارسلان و آغوش — فرمانده خود مکن فراموش

حدیث در خبرست از خواجهٔ عالم صلی الله علیه و سلم بزرگترین حسرت روز قیامت آن بود که یکی بندهٔ صالح را ببهشت برند و خداوند طالح را بدوزخ

قطعه

بر غلامی که طوع خدمت تست — خشم بیحد مدار و کینه مگیر
که فضیحت بود بروز شمار — بنده آزاد و خواجه در زنجیر

حکایت سالی از بلخ بهمدانم سفر بود • و راه از حرامیان پر خطر • جوانی بدرقه همراه من شد • سپرباز و چرخ انداز • و سلاح شور و بیش زور که • بده مرد توانا کمان او را زه کردندی • و زور آوران پشت او را بر زمین

نیاوردندی اما متنعم بود و سایه پرورد • نه جهان دیده و نه سفر کرده • و برق شمشیر سواران ندیده

بیت

نیفتاده در دست دشمن اسیر — بگردش نباریده باران تیر

اتفاقا من و آن جوان در پی هم کردوان هر آن دیوار قدیمش که پیش آمدی بقوت بازو برفکندی • و هر درخت عظیم که دیدی بزور سرپنجه بکندی و تفاخرکنان گفتی

بیت

پیل کو تا کتف و بازوی گردان بیند •
شیر کو تا کف و سرپنجهٔ مردان بیند •

ما درین حالت بودیم که دو هندو ناگاه از پس سنگی سر بر آوردند و قصد ما کردند • بدست یکی چوبی و در بغل آن دیگر کلوخ کوبی • جوان را گفتم چه می پایی

بیت

بیار آنچه داری ز مردی و زور — که دشمن بپای خود آمد بگور

دیدم که تیر و کمان از دست جوان افتاده بود و لرزه بر استخوان درآمده

نه هر که موی شکافد بتیر جوشن خای ۞ بروز حملهٔ زورآوران برارد پای

قطعه

چاره جز آن ندیدم که رخت و جامه رها کردیم و جان بسلامت بردیم

بکارهای گران مرد کاردیده فرست	که شیر شرزه درآرد بزیر خم کمند
جوان اگرچه قوی بال و پیلتن باشد	بجنگ دشمنش از دست بگسلد پیوند
نبرد پیش مصاف آزموده معلوم است	چنانکه مسئلهٔ شرع پیش دانشمند

حکایت توانگرزاده‌ای را دیدم که بر سر گور پدر نشسته بود و با درویش بچه‌ای مناظره در پیوسته که صندوق تربت پدرم سنگینست و کتابت رنگین و فرش رخام انداخته و خشت پیروزه برو بکار برده بگور پدرت چه ماند که خشتی دو فراهم آورده و مشتی خاک برو کرده پسر درویش این بشنید و گفت خاموش تا پدرت از زیر آن سنگهای گران برخود بجنبد پدرم ببهشت رسیده باشد بیت

خر که کمتر نهند بروی بار ۞ بره آسوده‌تر کند رفتار

حدیث در خبرست که موت الفقراء راحة از بهر آنکه چیزی ندارد که بحسرت گذارد قطعه

مرد درویش که بار ستم فاقه کشد	بدر مرگ همانا که سبکبار آید
وآنکه در نعمت و دولت آسانی زیست	مردنش زین همه شک نیست که دشوار آید
بهمه حال اسیری که ز بندی برهد	بهتر از حال امیری که گرفتار آید

حکایت بزرگی را پرسیدم در معنی این حدیث که اعدا عدوک نفسک التی بین جنبیک گفت بحکم این میران که هر دشمنی که بروی احسان کنی دوست گردد مگر نفس را که چندانکه مدارا بیش کنی مخالفت زیاده کند قطعه

فرشته خوی شود آدمی بکم خوردن	وگر خورد چو بهایم بیوفتد چو جماد
مراد هر که برآری مطیع امر تو شد	خلاف نفس که فرمان دهد چو یافت مراد

جدال سعدی با مدعی در بیان توانگری و درویشی

یکی در صورت درویشان نه بر سیرت ایشان در محفلی دیدم

نشسته • و شنعتی در پیوسته • و دفتر شکایت باز کرده • و ذم
توانگران آغاز • سخن بدینجا رسانیده که درویشان را دست قدرت
بسته است • و توانگران را پای ارادت شکسته **بیت**
کریمان را بدست اندر درم نیست • خداوندان نعمت را کرم نیست
مرا که پرورده نعمت بزرگانم این سخن سخت آمد • گفتم ای
یار توانگران دخل مسکینانند • و ذخیره گوشه نشینانه •
و مقصد زایران • و کهف مسافران • و متحمل بار گران • بهر
راحت دیگران • دست تناول بطعام آنگه برند که متعلقان و
زیردستان بخورند • و فضله مکارم ایشان بارامل و
پیران و اقارب و جیران رسیده ست **قطعه**
توانگران را وقفست و نذر و مهمانی •
زکوة و فطره و اعتاق و هدی و قربانی •
تو کی بدولت ایشان رسی که نتوانی • جز این دو رکعت و آن هم بصد پریشانی

اگر قدرت جود است • و گر قوت سجود • توانگران را به میسر
می‌شود که مال مزکا دارند • و جامه پاک و عرض مصون • و دل فارغ
• و قوت طاعت در لقمه لطیفست • و صحت عبادت در کسوت نظیف
• که از معده خالی چه قوت آید • و از دست تهی چه مروت زاید
و ز بان بسته چه سر اید • و از پای شکسته چه سیر آید **قطعه**
شب پراکنده خسبد آنکه اورا • نبود وجه بامدادانش
مور گرد آورد بتابستان • تا فراغت بود زمستانش
فراغت با فاقه نپیوندد • و جمعیت خاطر در تنگدستی
صورت نبندد • یکی تحرمه عشا بسته • و دیگری منتظر
عشا نشسته • این هرگز بدان کی ماند **بیت**
خداوند مکنت بحق مشتغل • پراکنده روزی پراکنده دل
پس عبادت اینها بمحل قبول نزدیکتر ست که جمعند و حاضر •
نه پریشان و پراکنده خاطر • عرب گوید • اعوذ بالله من

الفقر المکبّ • و مجاورة من لا احبّ • و در خبر آمده است که
الفقر سواد الوجه فی الدارین • گفتا نشنیده که پیغامبر ؑ
گفت • الفقر فخری • گفتم خموش که اشارت خواجهٔ عالم بفقر
طایفه‌ست که مردان میدان رضا اند و تسلیم تیر قضا نه اینان
که خرقهٔ ابرار پوشند و لقمهٔ ادرار فروشند **رباعی**

ای طبل بلند بانگ در باطن هیچ   بی توشه چه تدبیر کنی وقت بسیج
روی طمع از خلق بپیچ ار مردی   تسبیح هزار دانه بر دست مپیچ

درویش بی معرفت نیارامد • تا فقرش بکفر بینجامد • کاد الفقر
ان یکون کفرا • و نشاید جز بوجود نعمت برهنه را پوشیدن
یا در استخلاص گرفتاری کوشیدن • و ابنای جنس ما را بمرتبهٔ
ایشان کی رسد • و ید علیا بید سفلی چه ماند • نبینی که حق جل و علا
در کلام مجید • از نعیم اهل بهشت خبر می دهد که • اولئک لهم
رزق معلوم • تا بدانی که مشغول کفاف از دولت عفاف

محرومست و ملک فراغت زیر نگین رزق معلوم **بیت**

تشنگان را نماید اندر خواب   همه عالم بچشم چشمهٔ آب

هر جا که سختی کشیده • یا تلخی چشیده ببینی خود را بشره در
کارهای عظیم اندازد • و از عواقب آن نپرهیزد • و از
عقوبت نهراسد • و حرام از حلال نشناسد **قطعه**

سگی را گر کلوخی بر سر آید   ز شادی بر جهد کین استخوانیست
و گر نعشی دو کس بر دوش گیرند   لئیم الطبع پندارد که خوانیست

اما صاحب دنیا بعین عنایت حق ملحوظست • و بحلال از حرام محفوظ
من همانا که تقریر این سخن بکردم • و برهان و بیان بیاوردم
انصاف از تو توقع دارم هرگز دیدی دست دغایی بر کتف بسته
یا بی نوایی بزندان نشسته • یا پردهٔ معصومی دریده • یا کفی از
معصم بریده • الا بعلت درویشی • شیرمردان را بحکم ضرورت
در نقبها گرفته اند • و کعبها سفته • و محتملست این که از درویشان

نفس اماره مرادی طلب کند چون قوت احسانش نباشد بعصیان
مبتلا گردد • که بطن و فرج توأمانند یعنی دو فرزند از یک شکم
مادام که این یکی بر جایست • آن دیگر بر پایست • شنیدم که
درویشی را با حدثی بر خبثی بگرفتند • با آنکه شرمساری برد
بیم سنگساری بود • گفت ای مسلمانان زر ندارم که زن کنم
و قوت ندارم که صبر کنم • چه کنم • لا رهبانیة فی الاسلام •
و از جمله مواجب سکون و جمعیت درون که خداوندان
نعمت راست یکی آنست که هر شب صنمی در بر گیرد • و هر روز
نوجوانی از سر گیرد • که صبح تابان را از صباحت او دست
بر دل و سرو خرامان را پای در گل — بیت
بخون عزیزان فرو برده چنگ • سر انگشتها کرده عناب رنگ
محالست که با حسن طلعت او گرد مناهی گردد • یا قصد تباهی کند • بیت
دلی که حور بهشتی ربود و یغما کرد • کی التفات کند بر بتان یغمایی

من کان بین یدیه ما اشتهی رطبا • یغنیه ذلک عن رجم العناقید
اغلب تهیدستان دامن عصمت بمعصیت آلایند • و گرسنگان نان ربایند بیت
چون سگ درنده گوشت یافت نپرسد • کین شتر صالحست یا خر دجال
چه بسی درویشان بعلت درویشی بعین فساد افتاده ست و عرض
گرامی بزشتنامی داده بیت با گرسنگی قوت پرهیز نماند
افلاس عنان از کف تقوی بستاند • حالی که من این سخن بگفتم
عنان طاقت درویش از دست تحمل برفت • تیغ زبان برکشید
و اسب فصاحت در میدان وقاحت جهانید • و بر من دوانید
و گفت چندان مبالغه در وصف ایشان کردی • و سخنهای
پریشان بگفتی • که وهم تصور کند که تریاقند • یا کلید خزینه
ارزاق • مشتی مغرور و معجب و نفور • مشتغل مال و نعمت •
و مفتتن جاه و ثروت • سخن نگویند الا بسفاهت • و نظر
نکنند الا بکراهیت • علما را منسوب بگدایی کنند • و فقرا را

بس و پا معیوب کرده اند • بغرور مالی که دارند • و عزت
جاهی که پندارند • برتر از همه نشینند • و خود را بهتر از همه
بینند • نه آن در سر دارند که سر بکسی فرو آرند • بی خبر
از قول حکما که گفته اند • هر که بطاعت کم از دیگرانست •
و بنعمت بیش • بصورت توانگرست و بمعنی درویش بیت
گر بی هنر بمال کند کبر بر حکیم • کون خرش شمار اگر گاو عنبرست
گفتم مذمت ایشان روا مدار که خداوندان کرمند • گفت
غلط گفتی که بنده گان درمند • چه فاید چون ابر آذرند
و نمی بارند • و چشمه آفتابند • و بر کسی نتابند • و بر مرکب
استطاعت سوارند • و نمی رانند • قدمی بهر خدا ننهند •
و درمی بی من و اذا ندهند • مالی بمشقت فراهم آرند •
و بخست نگاه دارند • و بحسرت بگذارند • چنانکه حکما گویند •
سیم بخیل از خاک وقتی بدر آید که وی بخاک در آید بیت

برنج و سعی کسی نعمتی بچنگ آرد • دگر کس آید و بی رنج و سعی بردارد
گفتمش بر بخل خداوندان نعمت وقوف نیافته الا بعلت
گدایی • و اگر نه هر که طمع یکسو نهد • کریم و بخیلش یکی نماید •
محک داند که زر چیست • و گدا داند که ممسک کیست • گفتا
بتجربه آن میگویم که متعلقان ابر در بدارند • و غلیظان
شدید بر گمارند • تا بار عزیزان ندهند • و دست رد بر سینه
صاحب تمیزان نهند • و گویند که کس اینجا نیست • و هم راست
گفته باشند بیت آنرا که عقل و همت و تدبیر و رای نیست
خوش گفت پرده دار که کس در سرای نیست • گفتم بعذر آنکه از
دست متوقعان بجان آمده اند • و از رقعه گدایان بفغان • و محال
عقلست که اگر ریگ بیابان در شود • چشم گدایان پر شود بیت
دیده اهل طمع بنعمت دنیا • پر نشود همچنانکه چاه بشبنم
حاتم طائی که بیابان نشین بود • اگر در شهر بودی از خواهش

گدایان بیچاره شدی • و جامه بر و پاره • گفتا من بر حال ایشان
رحمت می برم • گفتم نه بلکه بر مال ایشان حسرت میخوری • ما در این
گفتار بودیم • و هر دو بهم گرفتار • هر بیدقی که براندی بدفع
آن بکوشیدی • و هر شاهی که بخواندی بفرزین بپوشیدی •
تا نقد کیسه همت همه در باخت • و تیر جعبه حجت همه بینداخت قطعه

هان تا سپر نیفکنی از حمله فصیح ‌ ‌ ‌ کان لفظ و آن عبارت جز مستعار نیست
دین ورز و معرفت که سخندان سجع گو ‌ ‌ ‌ بر در سلاح دارد و کس در حصار نیست

تا عاقبة الامر دلیلش نماند ذلیلش کردم • دست تعدی دراز کرد
و بیهوده گفتن آغاز • و سنت جاهلانست چون بدلیل از
خصم فرو مانند سلسله خصومت بجنبانند • چون آذر
بت تراش که بحجت با پسر بر نیامد بجنگش برخاست که
لئن لم تنته لارجمنك • دشنام داد سقطش گفتم
گریبانم درید زنخدانش گرفتم قطعه

او

۱۱۶

116

او در من و من درو فتاده ‌ ‌ ‌ خلق از پی ما دوان و خندان
انگشت تعجب جهانی ‌ ‌ ‌ از گفت و شنید ما بدندان

القصه مرافعه این سخن بقاضی بردیم • و بحکومت عدل راضی
شدیم • تا حاکم مسلمانان مصلحتی بجوید • و میان توانگران و
درویشان فرقی بگوید • قاضی چون حال ما بدید • و منطق
ما بشنید • سر بجیب تفکر فرو برد • پس از تامل بسیار سر
بر آورد و گفت ای آنکه توانگران را ثنا گفتی • و بر درویشان
جفا روا داشتی • بدانکه هر جا که گلست خارست • و با خمر
خمارست • و بر سر گنج مارست • و آنجا که در شاهوارست
نهنگ مردم خوارست • لذت عیش دنیا را لدغه اجل در
پس است • و نعیم بهشت را دیوار مکاره در پیش بیت

جور دشمن چه کند گر نکشد طالب دوست •
گنج و مار و گل و خار و غم و شادی بهم است •

نظر نکنی در بستان بید مشکست و چوب خشک همچنین در زمرهٔ
توانکران شاکرند و کفور و در حلقهٔ درویشان صابرند و ضجور

اکر ژاله هر قطرهٔ دری شدی — چو خرمهره بازار ازو پر شدی

مقربان حضرت جل و علا توانکرانند درویش سیرت
و درویشانند توانکر همت و مهین توانکران آنست که غم
درویش خورد و بهین درویشان آنکه کم توانکر کیرد
و من یتوکل علی الله فهو حسبه پس روی عتاب از من بجانب
درویش آورد و کفت ای که تو کفتی که توانکران مشتغل معصیت‌اند
و مناهی و مست نعمتند و ملاهی نعم هم طایفهٔ هستند برین
صفت که بیان کردی قاصر همت و کافر نعمت که ببرند و بنهند
و نخورند و ندهند و اکر بمثل باران نبارند تا طوفان
جهان بردارند باعتماد مکنت خویش از محنت درویش
نپرسند و از خدای عز و جل نترسند و کویند بیت

١١٧
~~١١٦~~

کر از نیستی دیکری شد هلاک — مرا هست بط را از طوفان چه باک
و راکبات نیاقا فی هوادجها — لم یلتفتن الی من غاص فی الکثب
دونان چو کلیم خویش بیرون بردند — کویند چه غم کر همه عالم مردند

قومی برین نمط که شنیدی اما طایفهٔ خوان نعم نهاده و دست
کرم کشاده طالب نامند و مغفرت و صاحب دنیا و آخرت
چون بندکان حضرت پادشاه عادل مؤید و مظفر و منصور
مالک ازمة الانام حامی ثغور الاسلام وارث ملک سلیمان
اعدل ملوک جهان مظفر الدنیا و الدین اتابک ابوبکر بن
سعد ادام الله ایامه و نشر فی الخافقین اعلامه قطعه

پدر بجای پسر هرکز این کرم نکند — که دست جود تو با خاندان آدم کرد
خدای خواست که بر عالمی ببخشاید — ترا برحمت خود پادشاه عالم کرد

قاضی سخن بدین غایت رسانید و از حد ما مرکب مبالغه
درکذرانید بمقتضای حکم قضا رضا دادیم و از ما مضی

در گذشتیم • و بعد از ماجرا طریق مدارا گرفتیم • و سر تدارک بر قدم یکدیگر نهادیم • و ختم سخن برین بود **قطعه**

مکن ز گردش گیتی شکایت ای درویش / که تیره بختی اگر هم برین نسق مردی

توانگرا چو دل و دست کامرانت هست / بخور ببخش که دنیا و آخرت بردی

باب هشتم در آداب صحبت

مال از بهر آسایش عمرست • نه عمر از بهر گرد کردن مال • عاقلی را پرسیدند که نیکبخت کیست • و بدبخت چیست • گفت نیکبخت آنکه خورد و کشت • و بدبخت آنکه مرد و هشت **بیت**

مکن نماز بران هیچ کس که هیچ نکرد • که عمر در سر تحصیل مال کرد و نخورد

موسی علیه السلام قارون را نصیحت کرد که أَحْسِنْ کَمَا أَحْسَنَ اللهُ إِلَیْکَ نشنید عاقبتش شنیدی **قطعه**

آنکس که بدینار و درم خیر نیندوخت / سر عاقبت اندر سر دینار و درم کرد

خواهی که ممتع شوی از نعمت دنیا / با خلق کرم کن که خدا با تو کرم کرد

عرب گوید • جُدْ وَلا تَمْنُنْ فَاِنَّ الفائِدَةَ اِلَیکَ عایِدَةٌ • یعنی ببخش و منت منه که نفع آن بتو باز می گردد **قطعه**

درخت کرم هر کجا بیخ کرد / گذشت از فلک شاخ و بالای او

گر امیدواری کزو بر خوری / بمنت منه اره بر پای او

شکر خدای کن که موفق شدی بخیر / ز انعام و فضل او نه معطل گذاشتت

منت منه که خدمت سلطان همی کنی / منت شناس ازو که بخدمت بداشتت

حکمت دو کس رنج بیهوده بردند • و سعی بی فایده کردند • یکی آنکه اندوخت و نخورد • دوم آنکه آموخت و نکرد **نظم**

علم چندانکه بیشتر خوانی / چو عمل در تو نیست نادانی

نه محقق بود نه دانشمند / چارپایی برو کتابی چند

آن تهی مغز را چه علم و خبر / که برو هیزمست یا دفتر

حکمت علم از بهر دین پروردنست • نه از بهر دنیا خوردن **بیت**

هر که پرهیز و علم و زهد فروخت • خرمنی گرد کرد و پاک بسوخت

حکمت عالم ناپرهیزگار کوریست مشعله دار · یهدی به و هو لا یهتدی
بی فایده هر که عمر در باخت · چیزی نخرید و زر بینداخت
حکمت ملک از خردمندان جمال گیرد و دین از پرهیزگاران
کمال یابد پادشاهان بصحبت خردمندان از آن
محتاج ترند که خردمندان بقربت پادشاهان قطعه
پندی اگر بشنوی ای پادشاه · در همه عالم به ازین پند نیست
جز بخردمند مفرما عمل · گرچه عمل کار خردمند نیست
حکمت سه چیز بی سه چیز پایدار نماند · مال بی تجارت ·
و ملک بی سیاست · و علم بی بحث · رحم آوردن بر بدان · ستمست
بر نیکان · و عفو کردن از ظالمان جورست بر درویشان بیت
خبیث را چو تعهد کنی و بنوازی · بدولت تو گنه می کند بانبازی
حکمت بدوستی پادشاهان اعتماد نتوان کرد و بر آواز
خوش کودکان · که آن بخیالی مبدل شود و این بخوابی متغیر گردد

119

هر سری که داری با دوست در میان منه چه دانی که وقتی
دشمن گردد · و هر گزندی که توانی بدشمن مرسان باشد که وقتی
دوست شود · رازی که نهان خواهی با کس در میان منه و اگرچه دوست
مخلص باشد که مر آن دوست را نیز دوستان مخلص باشد قطعه
خامشی به که ضمیر دل خویش · با کسی گفتن و گفتن که مگوی
ای سلیم آب ز سرچشمه ببند · که چو پر شد نتوان بستن جوی
حکمت دشمنی ضعیف که در طاعت آید و دوستی نماید مقصود او
جز آن نیست که دشمنی قوی گردد · و گفته اند بر دوستی دوستان
اعتماد نیست · تا بتملق دشمنان چه رسد · و هر که دشمن را حقیر
می دارد بدان ماند که آتش اندک را مهمل گذارد قطعه
امروز بکش که می توان کشت · کآتش چو بلند شد جهان سوخت
مگذار که زه کند کمان را · دشمن که بتیر می توان دوخت
حکمت سخن میان دو دشمن چنان گوی که اگر دوست شوند شرم زده نشوی

میان دو کس جنگ چون آتشست / سخن چین بدبخت هیزم کشست
کنند این و آن خوش دگرباره دل / وی اندر میان کوربخت و خجل
میان دو کس آتش افروختن / نه عقلست و خود در میان سوختن
در سخن با دوستان آهسته باش / تا ندارد دشمن خونخوار گوش
پیش دیوار آنچه گویی هوش دار / تا نباشد در پس دیوار گوش

حکمت هر که با دشمنان جز برای مصلحت صلح میکند سر آزار دوستان دارد

بشوی ای برادر ازان دوست دست / که با دشمنانت بود همنشست

حکمت چون در امضای کاری متردد باشی آن طرف اختیار کن که بی آزارتر برآید

بیت

با مردم سهل گوی دشوار مگوی / با آنکه در صلح زند جنگ مجوی

حکمت تا کار بزر برمی آید جان در خطر افکندن نشاید **بیت**

چو دست از همه حیلتی درگسست / حلالست بردن بشمشیر دست

حکمت بر عجز دشمن رحمت مکن که اگر قادر شود بر تو نبخشاید **بیت**

دشمن چو ببینی ناتوان لاف از بروت خود مزن / مغزیست در هر استخوان مردیست در هر پیرهن

حکمت هر که بدی را بکشد خلق را از بلای او برهاند و او را از عذاب خدای تعالی **قطعه**

پسندیده است بخشایش ولیکن / منه بر ریش خلق آزار مرهم
ندانست آنکه رحمت کرد بر مار / که آن ظلمست بر فرزند آدم

حکمت نصیحت از دشمن پذیرفتن خطاست ولیکن شنیدن رواست تا بخلاف آن کار کنند که آن عین صوابست **نظم**

حذر کن زانچه دشمن گوید آن کن / که بر زانو زنی دست تغابن
گرت راهی نماید راست چون تیر / ازو برگرد و راه دست چپ گیر

حکمت خشم بیش از حد گرفتن وحشت آرد و لطف بی وقت هیبت ببرد نه چندان درشتی کن که از تو سیر گردند و نه چندان نرمی کن که بر تو دلیر شوند **نظم**

درشتی و نرمی بهم در بهست / چو فصّاد جراح و مرهم نهست

درشتی نگیرد خردمند بیش / نه سستی که ناقص کند قدر خویش

نه مر خویشتن را فزونی نهد / نه یکباره تن در مذلت نهد

شبانی با پدر گفت ای خردمند / مرا تعلیم کن پیرانه یک پند

بگفتا نیک مردی کن نه چندان / که گردد چیره گرگ تیز دندان

حکمت دو کس دشمن ملک و دینند پادشاه بی حلم و زاهد بی علم **بیت**

بر سر ملک مبادا ان ملک فرمانده / که خدارا نبود بنده فرمان بردار

حکمت پادشاه باید که تا بحدی خشم بر دشمنان نراند که دوستان را اعتماد نماند • آتش خشم اول در خداوند خشم افتد پس آنگه زبانه او بخصم رسد یا نرسد **مثنوی**

نشاید بنی آدم خاک زاد / که در سر کند کبر و تندی و باد

ترا با چنین گرمی و سرکشی / نپندارم از خاکی از آتشی

در خاک بیلقان برسیدم بعابدی / گفتم مرا بتربیت از جهل پاک کن

گفتا برو چو خاک تحمل کن ای فقیه / یا هرچه خوانده همه در زیر خاک کن

حکمت بدخوی در دست خوی خود گرفتار است که هرکجا که رود از چنگ عقوبت او خلاص نیابد **بیت**

اگر ز دست بلا بر فلک رود بدخوی / ز دست خوی بد خویش در بلا باشد

حکمت چو بینی در سپاه دشمن تفرقه افتاد تو جمع باش و اگر جمع شوند از پریشانی اندیشه کن **قطعه**

برو با دوستان آسوده بنشین / چو بینی در میان دشمنان جنگ

و گر بینی که با هم یک زبانند / کمان را زه کن و بر باره بر سنگ

حکمت دشمن چون از همه حیلت فرو ماند سلسله دوستی بجنباند آنگاه بدوستی کارها کند که هیچ دشمن نتواند کرد

سر مار بدست دشمن بکوب که از احدی الحسنیین خالی نباشد که اگر این غالب آمد مار کشته و اگر آن از دشمن رستی **بیت**

بروز معرکه ایمن مشو ز خصم ضعیف / که مغز شیر بر آرد چو دل ز جان برخاست

حکمت چیزی دانی که دل بیازارد تو خاموش تا دیگری بیارد

بلبلا مژده بهار بیار **مص** خبر بد ببوم باز گذار

حکمت پادشاه را بر خیانت کسی واقف مگردان مگر آنگه که بر قبول کلی واثق باشی وگرنه در هلاک خود همی کوشی **بیت**

بسیج سخن گفتن آنگاه کن **مص** که دانی که در کار گیرد سخن

حکمت هر که نصیحت خود رای میکند او خود بنصیحت گری محتاجست • فریب دشمن مخور • وغرور مداح مخر • که این دام زرق نهاده است • وان کام طمع گشاده • احمق را ستایش خوش آید • چون لاشه که در کعبش دمی فربه نماید **قطعه**

الا تا نشنوی مدح سخن گوی   که اندک مایه نفعی از تو دارد

اگر روزی مرادش بر نیاری   دو صد چندان عیوبت بر شمارد

حکمت متکلم را تا کسی عیب نگیرد سخن اصلاح نپذیرد **بیت**

مشو غره بر حسن گفتار خویش **مص** بتحسین نادان و پندار خویش

حکمت هر کس را عقل خود بکمال نماید و فرزند خود بجمال **قطعه**

یکی جهود و مسلمان نزاع میکردند   چنانکه خنده گرفت از مقال ایشانم

بطیره گفت مسلمان گر این قباله من   درست نیست خدایا جهود میرانم

جهود گفت بتوریت میخورم سوگند   وگر خلاف کنم همچو تو مسلمانم

گر از بسیط زمین عقل منعدم گردد   بخود گمان نبرد هیچ کس که نادانم

حکمت ده آدمی بر سفره بخورند • و دو سگ بر مرداری بسر نبرند • حریص با جهانی گرسنه است • و قانع بنانی سیر دوریش بقناعت به از توانگر ببضاعت **قطعه**

روده تنگ بیک نان تهی پر گردد   نعمت روی زمین پر نکند دیده تنگ

پدر چون دور عمرش منقضی گشت   مرا این یک نصیحت کرد و بگذشت

که شهوت آتشست از وی بپرهیز   بخود بر آتش دوزخ مکن تیز

دران آتش نیاری طاقت سوز   بصبر آبی برین آتش زن امروز

حکمت هر که در حال توانایی نکویی نکند در حال ناتوانی سختی بیند **بیت**

بد اختر تر از مردم آزار نیست • که روز مصیبت کسش یار نیست

حکمت هر چه زود بر آید دیر نپاید قطعه

خاک مشرق شنیده ام که کنند • بچهل سال کاسهٔ چینی

صد بروزی کنند در بغداد • لاجرم قیمتش همی بینی

مرغک از بیضه برون آید و روزی طلبد •

و آدمی بچه ندارد نظر و عقل و تمیز •

آنکه ناگاه کسی گشت بچیزی نرسید •

وین بتمکین و فضیلت بگذشت از همه چیز •

آبگینه همه جا یابی از آن قدرش نیست •

لعل دشوار بدست آید از آنست عزیز •

حکمت کارها بصبر بر آید و مستعجل بسر در آید مثنوی

بچشم خویش دیدم در بیابان • که آهسته سبق برد از شتابان

سمند باد پای از تک فرو ماند • شتربان همچنان آهسته میراند

حکمت نادان را به از خاموشی نیست و اگر این مصلحت بدانستی نادان نبودی

چون نداری کمال و فضل آن به • که زبان در دهان نگه داری

آدمی را زبان فضیحه کند • جوز بی مغز را سبکباری

خری را ابلهی تعلیم میداد • برو بر صرف کرده سعی دایم

حکیمی گفتش ای نادان چه کوشی • درین سودا بترس از لوم لایم

نیاموزد بهایم از تو گفتار • تو خاموشی بیاموز از بهایم

هر که تأمل نکند در جواب • بیشتر آید سخنش ناصواب

یا سخن آرای چو مردم بهوش • یا بنشین همچو که حیوان خموش

حکمت هر که با نادان تر از خود بحث کند و پندارد که

داناست تا بداند که نادانست بیت

چون در آید به از تو کس بسخن • گر چه بهتر دانی اعتراض مکن

حکمت هر که با بدان نشیند نیکی نبیند بیت

گر نشیند فرشته با دیو • وحشت آموزد و خیانت و ریو

ادب‌دان نیکو بی نیاموزی • نکند گرک پوستین دوزی

حکمت مرد مانرا عیب نهانی پیدا مکن که مر ایشانرا

رسوا کنی و خود را بی اعتماد حکمت هر که علم خواند و عمل

نکند • بدان ماند که گاو راند و تخم نیفشاند • از تن بی

دل طاعت نیاید • و پوست بی مغز بضاعت را نشاید • نه هر که

در مجادله چست • در معامله درست بیت

بس قامت خوش که زیر چادر باشد • چون باز کنی مادر مادر باشد

حکمت اگر شبها همه قدر بودی • شب قدر بی قدر بودی بیت

گر سنگ همه لعل بدخشان بودی • پس قیمت سنگ و لعل یکسان بودی

حکمت نه هر که بصورت نیکوست • سیرت زیبا دروست

کار اندرون دارد نه پوست قطعه

توان شناخت بیک روز در شمایل مرد • که تا کجاش رسیده است پایگاه علوم

ولی ز باطنش ایمن مباش و غره مشو • که خبث نفس نگردد بسالها معلوم

حکمت هر که با بزرگان ستیزد خون خود ریزد قطعه

خویشتن را بزرگ می بینی • راست گفتند یک دو بیند لوچ

زود بینی شکسته پیشانی • تو که بازی کنی بسر با قوچ

حکمت پنجه با شیر زدن و مشت با شمشیر زدن کار خردمندان نیست بیت

جنگ و زور آوری مکن با مست • پیش سر پنجه در بغل نه دست

حکمت ضعیفی که با قوی دلاوری کند یار دشمنست در هلاک خویش

سایه پرورده را چه طاقت آن • که رود با مبارزان بقتال

سست بازو بجهل می فکند • پنجه با مرد آهنین چنگال

حکمت هر که نصیحت نشنود سر ملامت شنیدن دارد بیت

چون نیاید نصیحت اندر گوش • اگرت سرزنش کنند خموش

حکمت بی هنران هنرمند را نتوانند دیدن چنانکه سگان بازاری

سگان شکاری را مشغله بدارند • و پیش آمدن نیارند • یعنی

سفله چون با هنر با کسی برنیاید بخبثش در پوستین افتد بیت

کند هر آینه غیبت حسود کوته دست ❊ که در مقابله گنگش بود زبان مقال

حکمت اگر جور شکم نیستی هیچ مرغ در دام صیاد نیفتادی بلکه صیاد خود دام ننهادی حکیمان دیر دیر خورند و عابدان نیم سیر و زاهدان سد رمق و جوانان تا طبق برگیرند و پیران تا عرق بکنند اما قلندران چندانکه در معده جای نفس نماند و بر سفره روزی کس **بیت**

اسیر بند شکم را دو شب نگیرد خواب ❊ شبی ز معده سنگی شبی ز دلتنگی

حکمت مشاورت با زنان تباهست و سخاوت با مفسدان گناه

حکمت هر که دشمن پیشست گر نکشد دشمن خویشتنست **نظم**

سنگ بر دست و مار بر سر سنگ ❊ نکند مرد هوشیار درنگ

ترحم بر پلنگ تیز دندان ❊ ستمکاری بود بر گوسفندان

گروهی بخلاف این گفته اند که در کشتن مقیدان تأمل اولیترست بحکم آنکه اختیار باقیست توان کشت و توان



بخشید و اگر بی تأمل کشته شود محتملست که مصلحتی فوت شود که تدارک آن ممتنع باشد **مثنوی**

نیک سهلست زنده بیجان کرد ❊ کشته را زنده باز نتوان کرد

شرط عقلست صبر تیرانداز ❊ که چو رفت از کمان نیاید باز

حکمت حکیمی که با جهال در افتد باید که عزت توقع ندارد و جاهلی که بزبان آوری بر حکیمی غالب آید عجب نیست که سنگیست که جوهری را می شکند **بیت و قطعه**

چه عجب گر فرو رود نفسش ❊ عندلیبی غراب هم قفسش

گر هنرمند ز اوباش جفایی بیند ❊ تا دل خویش نیازارد و درهم نشود

سنگ بدگوهر اگر کاسه زرین شکند ❊ قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود

حکمت خردمندی را که در زمره اوباش سخن ببندد عجب مدار که آواز بربط از غلبه دهل برنیاید و بوی عبیر از گند سیر فرو ماند

بلند آواز نادان گردن افراخت ❊ که دانا را به بی شرمی بینداخت

نمی داند که آهنگ حجازی * فرو ماند ز بانگ طبل غازی

حکمت جوهر اگر در خلاب افتد همچنان عزیز و نفیس است
و غبار اگر بر فلک رود همچنان بی قدر و خسیس استعداد
بی تربیت دریغ است و تربیت بی استعداد ضایع حکمت
خاکستر نسبی عالی دارد که آتش جوهر علوی است * ولیکن
چون بنفس خود هنری ندارد با خاک برابر است * و قیمت شکر
نه از نی است * که آن خود خاصیت وی است نظم

چو کنعان را طبیعت بی هنر بود * پیمبرزادگی قدرش نیفزود
هنر بنمای اگر داری نه گوهر * گل از خار است و ابراهیم از آزر

حکمت مشک آنست که ببوید نه آنکه عطار بگوید حکمت
دانا چو طبلهٔ عطار است خاموش و هنرنمای * و نادان
چو طبل غازی بلند آواز و تهی میان قطعه

عالم اندر میان جاهل را * مثلی گفته اند صدیقان

شاهدی در میان کوران است * مصحفی در سرای زندیقان

حکمت دوستی را که بعمری فرا چنگ آرند نشاید که بیکدم بیازارند

سنگ بچند سال شود لعل پاره * زنهار تا بیک نفسش نشکنی بسنگ

حکمت عقل در دست نفس چنان گرفتار است که مرد عاجز بزن گربز

در خرمی بر سرای ببند * که بانگ زن از وی برآید بلند

حکمت رای بی قوت مکر و فسون است * و قوت بی رای جهل و جنون بیت

تمیز باید و تدبیر و عقل آنگه ملک * که ملک و دولت نادان سلاح جنگ خداست

حکمت جوانمردی که بخورد و بدهد * به از عابدی که روزه
دارد و بنهد * هر که ترک شهوت از بهر قبول خلق داده است
از شهوت حلال در شهوت حرام افتاده است بیت

عابد که نه از بهر خدا گوشه نشیند * بیچاره در آیینهٔ تاریک چه بیند

حکمت اندک اندک خیلی شود * و قطره قطره سیلی گردد
یعنی آنانکه دست قوت ندارند * سنگ خرده نگه می دارند

تا بوقت فرصت دمار از روزگار ظالم برآرند **عربی**

وقطرٌ علی قطرٍ اذا اتفقت نهرٌ ... ونهرٌ الی نهرٍ اذا اجتمعت بحرٌ

اندک اندک بهم شود بسیار ... دانه دانه ست غله در انبار

حکمت علما را نشاید که سفاهت از عامی بحلم درگذرانند که هردو طرف را زیان دارد هیبت این کم شود و جهل آن مستحکم

حکمت معصیت از هر که صادر شود ناپسندیده ست و از علما ناخوبتر که علم سلاح جنگ شیطانست و خداوند سلاح را چون باسیری برند شرمساری بیش بیند **نظم**

عام نادان پریشان روزگار ... به ز دانشمند ناپرهیزگار

کان بنابینایی از راه اوفتاد ... وین دو چشمش بود و در چاه اوفتاد

حکمت جان در حمایت یکدمست و دنیا وجودی میان دو عدم دین بدنیا فروشان خرند یوسف را بفروشند تا چه خرند

الم اعهد الیکم یا بنی آدم ان لا تعبدوا الشیطان **بیت**

بقول دشمن پیمان دوست بشکستی ... ببین که از که بریدی و با که پیوستی

حکمت شیطان با مخلصان برنمی آید و سلطان با مفلسان **نظم**

وامش مده آنکه بی نمازست ... گرچه دهنش ز فاقه بازست

کو فرض خدا نمی گزارد ... از قرض تو نیز غم ندارد

حکمت هر که در زندگی نانش نخورند چون بمیرد نامش نبرند

حکمت لذت انگور بیوه داند نه خداوند میوه • یوسف در خشک سالی مصر سیر نخوردی • تا گرسنگان فراموش نکردی **نظم**

آنکه در راحت و تنعم زیست ... او چه داند که حال گرسنه چیست

حال درماندگان کسی داند ... که باحوال خویش درماند

ای که بر مرکب تازنده سواری هشدار ... که خر خارکش مسکین در آب و گلست

آتش از خانه همسایه درویش مخواه ... کانچ بر روزن او میگذرد دود دلست

حکمت درویش ضعیف را در خشک سالی مپرس که چونی الا بشرط آن که مرهم بر ریشش نهی و معلومی پیشش **قطعه**

خری که بینی و باری بگل در افتاده — بدل بر او شفقت کن ولی مرو بسرش
کنون که رفتی و پرسیدیش که چون افتاد — میان ببند چو مردان بگیر دم خرش

حکمت دو چیز محال عقلست خوردن بیش از رزق مقسوم و مردن پیش از وقت معلوم **قطعه**

قضا دگر نشود گر هزار ناله و آه — بشکر یا بشکایت بر آید از دهنی
فرشته که وکیلست بر خزاین باد — چه غم خورد که بمیرد چراغ پیره زنی

حکمت ای طالب روزی بنشین که بخوری و ای مطلوب اجل مرو که جان نبری

جهد رزق ار کنی و گر نکنی — برساند خدای عز و جل
ور روی در دهان شیر و پلنگ — نخورندت مگر بروز اجل

حکمت بنانهاده دست نرسد و نهاده هر جا که هست بدست **بیت**

شنیدم که سکندر برفت در ظلمات — بچند محنت و حشت نخورد آب حیات

حکمت صیاد بی روزی در دجله ماهی نگیرد و ماهی بی اجل در خشکی نمیرد

مسکین حریص در همه عالم همی دود — او در قفای رزق و اجل در قفای او

حکمت توانگر فاسق کلوخ زراندودست و درویش صالح شاهد خاک آلود این دلق موسیست مرقع و آن ریش فرعون مرصع شدت نیکان روی در فرج دارد و دولت بدان سر در نشیب **قطعه**

هر کرا جاه و دولتست بدان — خاطر خسته در نخواهد یافت
خبرش ده که هیچ دولت و جاه — بسرای دگر نخواهد یافت

حکمت حسود از نعمت حق بخیلست و بنده بیگناه را دشمن **قطعه**

مردکی خشک مغز را دیدم — رفته در پوستین صاحب جاه
گفتم ای خواجه گر تو بدبختی — مردم نیکبخت را چه گناه
الا تا نخواهی بلا بر حسود — که آن بخت برگشته خود در بلاست
چه حاجت که با وی کنی دشمنی — که او را چنان دشمنی در قفاست

حکمت تلمیذ بی ارادت عاشق بی زرست و رونده بی معرفت مرغ بی پر و عالم بی عمل درخت بی بر و زاهد بی علم خانه بی در مراد از نزول قرآن تحصیل سیرت خوبست نه ترتیل سورت مکتوب

عامی متعبد پیاده رفته است • و عالم متهاون سوار خفته •
عاصی که سر بردارد • به از عابدی که سر بر ندارد **بیت**

سرهنگ لطیف خوی و دلدار •• بهتر ز فقیه مردم آزار

حکمت یکی را گفتند عالم بی عمل بچه ماند گفت بزنبور بی عسل **بیت**

زنبور درشت بی مروت را گوی •• باری چو عسل نمی دهی نیش مزن

حکمت مرد بی مروت زنست • و عابد با طمع رهزن **قطعه**

ای بناموس کرده جامه سپید / بهر پندار خلق و نامه سیاه
دست کوتاه باید از دنیا / آستین خواه دراز و خواه کوتاه

حکمت دو کس را حسرت از دل نرود • و پای تغابن از گل بر نیاید
تاجر کشتی شکسته • و وارث با قلندران نشسته **قطعه**

پیش درویشان بود خونت مباح / گر نباشد در میان مالت سبیل
یا مرو با یار ازرق پیرهن / یا بکش بر خان و مان انگشت نیل
دوستی با پیلبانان یا مکن / یا طلب کن خانه در خورد نیل

حکمت خلعت سلطان اگرچه عزیز است جامه خلقان خود بعزت تر
و خوان بزرگان اگرچه لذیذ است خرده انبان خود بلذت تر **بیت**

سرکه از دست رنج خویش و تره •• بهتر از نان ده خدا و بره

حکمت خلاف راه صوابست و عکس رای اولوا الالباب دارو
بگمان خوردن و راه نادیده بی کاروان رفتن امام مرشد محمد
غزالی را رحمه الله پرسیدند که چگونه رسیدی بدین پایه در علوم
گفت هرچه ندانستم از پرسیدن آن ننگ نداشتم **قطعه**

امید عافیت آنگه بود موافق عقل / که نبض را بطبیعت شناس بنمایی
بپرس هرچه ندانی که ذل پرسیدن / دلیل راه تو گردد بعز دانایی

حکمت هرچه دانی که هر آینه معلوم تو گردد بپرسیدن آن تعجیل
مکن که هیبت سلطنت را ببرد و حرمت را زیان دارد **قطعه**

چو لقمان دید کاندر دست داود / همی آهن بمعجز موم گردد
نپرسیدش چه می سازی که دانست / که بی پرسیدنش معلوم گردد

حکمت یکی از لوازم صحبت آنست که یا خانه بپردازی
یا با خانه‌خدای درسازی قطعه

حکایت بر مزاج مستمع گوی / اگر دانی که دارد با تو میلی
هر آن عاقل که با مجنون نشیند / نگوید جز حدیث روی لیلی

حکمت هر که با بدان نشیند اگر نیز طبیعت ایشان در او اثر نکند
بطریقت ایشان متهم گردد اگر شخصی بخراباتی رود بنماز
کردن منسوب شود بخمر خوردن مثنوی

رقم بر خود بنادانی کشیدی / که نادان را بصحبت برگزیدی
طلب کردم ز دانایی یکی پند / مرا فرمود با نادان مپیوند
که گر دانای دهری خر بباشی / وگر نادانی ابله‌تر بباشی

حکمت حلم شتر چنانکه معلومست که اگر طفلی مهارش گیرد
و صد فرسنگ راه برد گردن از متابعت او نپیچد اما اگر
ناه هولناک پیش آید که موجب هلاک باشد و طفل آنجا بنادانی

خواهد شدن زمام از کفش درگسلاند و مطاوعت نکند
که هنگام درشتی ملاطفت مذمومست و گویند دشمن
بلاطفت دوست نگردد بلکه طمع زیاده کند قطعه

کسی که لطف کند با تو خاک پایش باش / وگر ستیزه کند در دو چشمش آکن خاک
سخن بلطف و کرم با درشت خوی مگو / که زنگ خورده نگردد بنرم سوهان پاک

حکمت هر که در پیش سخن دیگران افتد تا مایهٔ فضلش
بدانند پایهٔ جهلش معلوم کنند قطعه

ندهد مرد هوشمند جواب / مگر آنگه کزو سؤال کنند
گرچه بر حق بود مزاج سخن / حمل دعویش بر محال کنند

حکمت ریشی درون جامه داشتم و شیخ از آن هر روز پرسیدی
که چونست و نپرسیدی که کجاست دانستم از آن احتراز می‌کند
که ذکر همه عضوی روا نباشد و خردمندان گفته‌اند که
هر که سخن نسنجد از جوابش برنجد قطعه

تا نیک ندانی که سخن عین صوابست   باید که بگفتن دهن از هم نگشایی

گر راست سخن گویی و در بند بمانی   به زانک دروغت دهد از بند رهایی

حکمت دروغ گفتن بضربت شمشیر ماند. اگر نیز جراحت درست شود نشان بماند. چون برادران یوسف که بدروغی منسوب شدند. نیز براست گفتن ایشان اعتماد نماند. قال بل سولت لکم انفسکم امرا فصبر جمیل **قطعه**

یکی را که عادت بود راستی   خطایی رود در گذارند ازو

وگر نامور شد بقول دروغ   دگر راست باور ندارند ازو

دروغی نگیرند صاحب دلان   بر آنکس که پیوسته گفته است راست

وگر مشتهر شد بقول دروغ   اگر راست گوید تو گویی خطاست

حکمت اجل کاینات از روی ظاهر آدمیست. و اذل موجودات سگ. و باتفاق خردمندان سگ حق شناس به از آدمی ناسپاس **نظم**

سگی را لقمهٔ هرگز فراموش   نگردد ور زنی صد نوبتش سنگ

وگر عمری نوازی سفلهٔ را   بکمتر تندی آید با تو در جنگ

حکمت از نفس پرور هنروری نیاید و بی هنر سروری را نشاید **نظم**

مکن رحم بر گاو بسیار خوار   که بسیار خوابست و بسیار خوار

چو گاو ار همی بایدت فربهی   چو خر تن بجور کسان در دهی

حکمت در انجیل آمده است که ای فرزند آدم اگر توانگر دهمت مشتغل شوی بمال و اگر درویش کنمت تنگ دل نشینی پس حلاوت ذکر من کجا یابی و یا بعبادت من کی شتابی **قطعه**

گه اندر نعمتی مغرور و غافل   گه اندر تنگدستی خسته و ریش

چو در سرا و ضرا حالت اینست   ندانم کی بحق پردازی از خویش

حکمت ارادت بیچون یکی را در شکم ماهی نیکو دارد و دیگری را از تخت شاهی فرود آرد **بیت**

وقتست خوش آنرا که بود ذکر تو مونس   ور خود بود اندر دهن حوت چو یونس

حکمت گر تیغ قهر برکشد ولی و نبی سر درکشد. و اگر

عزهٔ لطف بجنباند بدانرا بنیکان در رساند **قطعه**

گر بمحشر خطاب قهر کند   انبیا را چه جای معذرتست

پرده از روی لطف گو بردار   کاشقیا را امید مغفرتست

هر که بتادیب دنیا راه صواب نگیرد • بتعذیب عقبی گرفتار آید •

ولنذیقنهم من العذاب الادنی دون العذاب الاکبر **بیت**

پندست خطاب مهتران آنگه بند   چون پند دهند و نشنوی بند نهند

حکمت نیکبختان بحکایت و امثال پیشینیان پند گیرند

از آن پیشتر که پسینیان بواقعهٔ او مثل زنند • دزدان دست

کوته نکنند • تا دستشان از دوش کوته نکنند **قطعه**

نرود مرغ سوی دانه فراز   چون دگر مرغ بیند اندر بند

پند گیر از مصایب دگران   تا نگیرند دیگران ز تو پند

حکمت هر کرا گوش ارادت گران آفریده اند چون کند که

بشنود وانرا که کمند سعادت می کشد چه کند که نرود **قطعه**

شب تاریک دوستان خدای   می بتابد چو روز رخشنده

وین سعادت بزور بازو نیست   تا نبخشد خدای بخشنده

از تو بکه نالم که دگر داور نیست   وز دست تو هیچ دست بالاتر نیست

آنرا که تو رهبری کسی گم نشود   وانرا که تو گم کنی کسش رهبر نیست

حکمت گدای نیک انجام به از پادشاه بدفرجام **بیت**

غمی کز پیش شادمانی بری   به از شادیی کز پسش غم خوری

حکمت زمین را از آسمان نثارست • واسمانرا از زمین

غبار • کل اناء یترشح بما فیه **بیت**

گرت خوی من آمد ناسزاوار   تو خوی خویشتن از دست مگذار

حکمت حق جل و علا می بیند و می پوشد • و همسایه نمی بیند و می خروشد

نعوذ بالله اگر خلق غیب دان بودی   کسی بحال خود از دست کس نیاسودی

حکمت زر از معدن بکان کندن بر آید • واز دست بخیل بجان کندن •

دونان نخورند و گوش دارند   گویند امید به که خورده

روزی ببینی بکام دشمن • زر مانده و خاکسار مرده

حکمت هر که بر زیردستان نبخشاید بجور زبردستان گرفتار آید

نه هر بازو که در وی قوتی هست • بمردی عاجزانرا بشکند دست

ضعیفانرا مکن بر دل گزندی • که در مانی بجور زورمندی

حکمت عاقل چو خلاف در میان آید بجهد • وچون صلح بیند لنگر بنهد • که آنجا سلامت بر کرانست • و اینجا حلاوت در میان

حکمت مقامر را سه شش می باید • ولیکن سه یک می آید بیت

هزار بار چراگاه بهتر از میدان • ولیک اسب ندارد بدست خویش عنان

حکمت درویشی در مناجات می گفت یا رب بر بدان رحمت کن که بر نیکان خود رحمت کرده که ایشانرا نیک آفریده

حکمت اول کسی که علم بر جامه کرد و انگشتری بر انگشت جمشید بود گفتند چرا همی زینت بچپ داری و فضیلت راست راست گفت راست را زینت راستی تمامست گفتند با انگشت کهین

۱۲۸ چرا کردی • گفت دیگرانرا فضل بزرگی بس است قطعه

فریدون گفت نقاشان چین را • که پیرامون خرگاهش بدوزند

بدانرا نیک دار ای مرد هشیار • که نیکان خود بزرگ و نیک روزند

حکمت بزرگی را پرسیدند که با چندین فضیلت که دست راست راهست • خاتم در انگشت چپ چرا می کنند • گفت ندانی که اهل فضیلت همیشه محروم می مانند حکمت

آنکه فضل آفرید و روزی و بخت • یا فضیلت همی دهد یا بخت

حکمت نصیحت با پادشاهان گفتن کسی را مسلمست که بیم سر ندارد • وامید زر مثنوی

موحد چه در پای ریزی زرش • چه شمشیر هندی نهی بر سرش

امید و هراسش نباشد ز کس • بر اینست بنیاد توحید و بس

حکمت پادشاه از بهر دفع ستمکارانست • وشحنه برای خونخواران • و قاضی مصلحت جوی طراران • هر گز دو خصم

بحق راضی حکومت نبرند پیش قاضی **قطعه**

چو حق معاینه دانی که می بباید داد ... بلطف به که بجنگ آوری و دلتنگی

خراج اگر نگزارد کسی بطیب نفس ... بقهر ازو بستانند و مزد سرهنگی

حکمت همه کس را دندان بترشی کند گردد قاضی را بشیرینی **بیت**

قاضی که برشوت بخورد پنج خیار ... ثابت کند از بهر تو صد خربزه زار

حکمت قحبه پیر از نابکاری چه کند که توبه نکند و شحنه

معزول از مردم آزاری **بیت** جوان سخت می باید که از شهوت بپرهیزد

که پیر سست رغبت را خود آلت بر نمی خیزد **بیت**

جوان گوشه نشین شیر مرد راه خداست ... که پیر خود نتواند ز گوشه برخاست

حکمت حکیمی را پرسیدند که چندین درخت که نامور که خدای

عز و جل آفریده است و برومند هیچ یکی را آزاد نخوانده اند

مگر سرو را که ثمره ندارد درین چه حکمتست گفت هر یکی را

بوقت معلوم ثمره ایست گهی تازه اند و گاه پژمرده و سرو را هیچ ثمره

نیست و همه وقت خوشست و تازه و اینست صفت آزادگان **قطعه**

بر آنچه می گذرد دل منه که دجله بسی ... پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد

گرت ز دست بر آید چو نخل باش کریم ... ورت ز دست نیاید چو سرو باش آزاد

حکمت دو کس مردند و حسرت بردند یکی آنکه داشت و

نخورد و دوم آنکه دانست و نکرد **قطعه**

کس نبیند بخیل فاضل را ... که نه در عیب گفتنش کوشد

ور کریمی دو صد گنه دارد ... کرمش عیبها فرو پوشد

انجامیدن کتاب گلستان

تمام شد کتاب گلستان بتوفیق باری عز اسمه و درین

جمله چنانکه رسم مؤلفانست از شعر متقدمان بطریق

استعارت تلفیقی نرفت **بیت**

کهن خرقه خویش پیراستن ... به از جامه عاریت خواستن

غالب گفتار سعدی طرب انگیزست و طیبت آمیز و کوته نظران

بدین علت زبان طعن دراز گردد که مغز دماغ بیهوده بردن
و دود چراغ بی فایده خوردن کار خردمندان نیست ولیکن بر رای
روشن صاحبدلان که روی سخن در ایشانست پوشیده نماند
که در موعظهای شافی در سلک عبارت کشیده است و
داروی تلخ نصیحت بشهد ظرافت برآمیخته تا طبع ملول
ایشان از دولت قبول محروم نماند مثنوی

ما نصیحت بجای خود کردیم ۵ روزگاری درین بسر بردیم
گر نیاید بگوش رغبت کس تمت بر رسولان سلام باشد و بس

یا ناظراً فیه سل بالله مرحمةً
على المصنف واستغفر لصاحبه
واطلب لنفسك من خیر تریدها
من بعد ذلك غفرانا لكاتبه.

